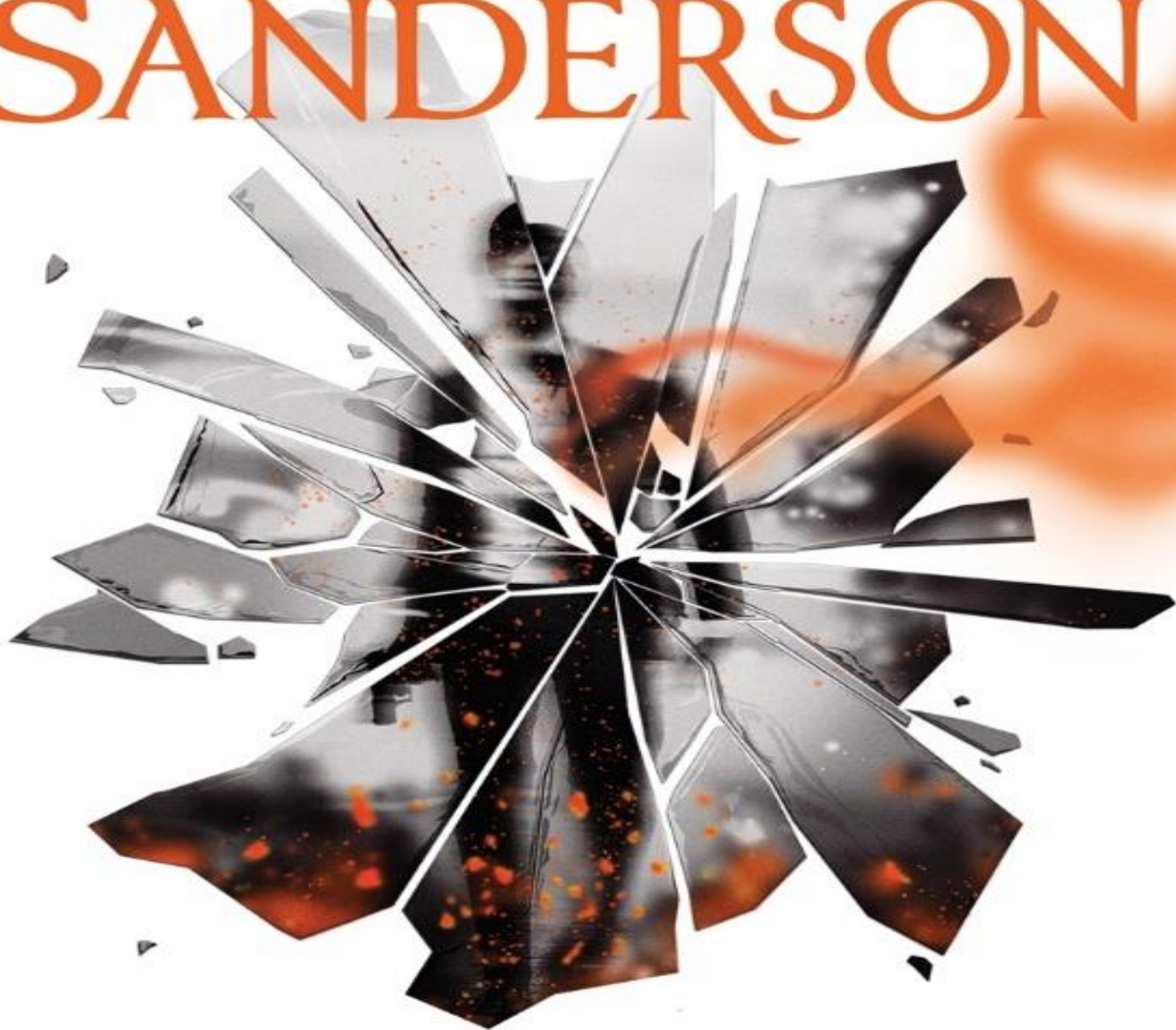


THE SUNDAY TIMES BESTSELLER

BRANDON  
SANDERSON



SNAPSHOT

A NOVELLA

نشریه شهر با افتخار تقدیم می‌کند

# اسنیفات



**نویسنده: برندون سندرسون**

مترجم: مسعود حاجیان

آنتونی دیویس<sup>۱</sup> - یکی از دو شخصی که تنها افراد واقعی در شهری با جمعیت بیست میلیون نفره بودند - بوریتهوی<sup>۲</sup> که همکاریش برای او پرت کرد را قاپید و پرسید: ((کدوم سمتش خردل داره؟))

چَز<sup>۳</sup> جواب داد: ((خردل؟ کی روی بوریتهو خردل می‌زنه؟))

((تو. کدوم سمتش؟))

چَز نیشخندی زد و دندان‌های سفید بی‌نقصش را نشان داد. آن‌ها مصنوعی بودند؛ بعد از برخورد آن صندلی داخل میخانه به صورتش که دو سال پیش اتفاق افتاده بود، یکی از آن‌ها را جایگزین کرده بود، اما به دندان‌پزشک اصرار کرده بود که آنقدر آن را عالی بسازد که با سایر دندان‌هایش جور باشد. تا الان او دیگر بیشتر دندان‌های باقیمانده‌اش را نیز جایگزین کرده بود.

چَز با سر به بوریتهو اشاره کرد و گفت: ((خردل انتهای سمت چپیده. چطوری فهمیدی؟))

---

<sup>1</sup> Anthony Davis

<sup>2</sup> یک صبحانه معروف مکزیکی

<sup>3</sup> Chaz

دیویس فقط خرناسی کشید و گوشه‌ای از بوریتو را گاز زد. لوبیا، پنیر، گوشت و **خردل**. چَز هنوز به این باور احمقانه‌ی خودش چسبیده بود که روزی همکارش تصادفاً یک تکه‌ی خردل زده‌شده را گاز زده و متحول می‌شود. دیویس سرش را تکان داد و تکه‌ای که از بوریتو کنده بود را داخل یک سطل زباله تف کرد.

هر دو \_ که لباس های ساده‌ای پوشیده بودند \_ به سمت انتهای خیابان رفتند. شهر وسیع و پهناور نیو کلیپرتن<sup>4</sup> آن‌ها را احاطه کرده بود، به قدری واقعی که هیچکس قادر نبود بفهمد این یک اسنپ‌شات است؛ یک بازسازی از روزی خاص در شهر واقعی. با استفاده از روش‌هایی که یک پلیس ساده مانند دیویس برای فهمیدنش باید زیادی به ذهنش فشار می‌آورد، کل شهر بازسازی شده بود.

درحقیقت آن‌ها در یک مجموعه‌ی زیرزمینی عظیم قرار داشتند، اما به نظر او اینطور نمی‌رسید؛ او یک خورشید را بالای سرش می‌دید و بوی کوچه‌ای که از آن می‌گذشتند را استشمام می‌کرد. همه‌ی این‌ها برای او حسی واقعی داشتند. به روش خودشان، این‌ها واقعی بودند؛ از مواد خامی ساخته شده

---

<sup>4</sup> New Clipperton

بودند که می‌شد آن‌ها را لمس کرد، بویید، شنید و \_ با توجه به گازی که دیویس از بوری‌تویش زده بود \_ چشید.

لعنتی. مقداری از خردل باقی مانده بود.

چَز با دهان نیمه‌پر شروع به حرف زدن کرد و گفت: ((تا حالا فکرشو کردی این بوری‌توها پول‌شون چقدر می‌شه؟ منظورم تو دنیای واقعیه. چقدر انرژی صرف می‌شه که بسازن شون و بذارن شون اینجا تا ما بتونیم بخریم شون؟))

دیویس گفت: ((هم هزینه‌ی هنگفتی داره...)) یک گاز دیگر زد. ((... هم هیچ هزینه‌ای نداره.))

((هه! یه جورایی مثل تو که بعضی وقتا خیلی چیزا می‌گی، ولی هیچ چیز معنی‌داری هم نمی‌گی.))

((پروژه‌ی اسنپ‌شات جزء پروژه‌هایی هست که هزینه‌شون غیرقابل برگشته، چَز. پول درخواستی قبلا پرداخت شده؛ همینطور پول تکنولوژی مورد نیاز. همه چیز آماده و محیا اینجاست، و هزینه‌ی راه‌اندازیش هم گزاف بود. ولی واقعا حق انتخاب چندانی نداشتیم.))

زمانی که دولت جدید آمریکایی از کلیپرین خارج شده بودند، تصمیم گرفته بودند تأسیساتی که زیر شهر ساخته شده بود را نابود نکنند. دیویس همیشه گمان می‌کرد که آمریکایی‌ها می‌خواستند آن مکان پابرجا بماند، مبادا روزی

تصمیم می‌گرفتند برگردند و کمی بیشتر با آزمایشات خود کار کنند. اما آن‌ها از طرفی نمی‌خواستند که آن را خیلی ساده رها کنند و بروند؛ در نتیجه به نیوکلیپرتن \_ که حالا رسماً یک دولت‌شهر مستقل شده بود \_ این «فرصت» داده شد که کنترل اسنپشات را در ازای دستمزدی بسیار کلان به عهده بگیرد.

دیویس گاز دیگری به بوریوتویش زد و گفت: ((کل این دم‌ودستگاه‌ها برامون هزینه‌ی هنگفتی داشت، ولی کاریه که شده؛ پس بهتره ما ازش به خوبی استفاده کنیم.))

((آره ولی بوریوتوها، مرد... اونا برای ما بوریوتو درست می‌کنن. من همه‌ش تو این فکرم که کی یکی از مسئولین حساب و کتاب به بقیه اعلام می‌کنه «خوب، بوریوتو‌ها خیلی بیهوده و به‌دردنخورن. بهتره حذفشون کنیم.»))

((این‌طوری کار نمی‌کنه. اگه قراره از اسنپشات برای بازسازی یه روز کامل استفاده کنی، باید تمام و کمال انجامش بدی. برای همین بوریوتوها مون، گرافیتی‌هایی که روی اون دیوارن، اون زنی که داری دید می‌زنی، همه بخشی از مجموعه هستن. گرون‌قیمت ولی همزمان مجانی.))

---

تصویر کردن نقش‌ها، اشکال، حرف‌ها، نشانه‌ها، نمادها، الگوها و کلمه‌ها بر روی دیوارها یا هر مکان عمومی که <sup>۵</sup> بتوان از آن به عنوان مکانی برای نوشتن، نقاشی، کنده‌کاری و خط‌کشی کردن استفاده کرد.

چَز گفت: ((اون زنه خوبه، نه؟)) برگشت و در حالی که زن را تماشا می کرد، عقب عقب رفت.

((یه ذره نزاکت داشته باش، چَز.))

((چرا؟ اون که واقعی نیست. هیچکدوم واقعی نیستن.))

دیویس یک گاز دیگر به بوریتو زد. گیرنده های چشایی اش نمی توانستند بفهمند که آن غذا واقعی نبود. البته این سوال پیش می آمد که «واقعی» بودن به چه معنا بود؟ لوبیاها و پنیر از روی یک نمونه ی واقعی بوریتو در شهر واقعی ایجاد شده بودند و حتی تا سطح مولکولی دقیقا مشابه نمونه ی واقعی بودند. این ها فقط نوعی شبیه سازی مجازی نبودند؛ اگر این بوریتو را در کنار یک بوریتو از دنیای واقعی قرار می داد، حتی یک میکروسکوپ الکترونی هم نمی توانست تفاوتشان را تشخیص بدهد.

چَز خرناس کشان بوریتوی خودش را گاز زد و گفت: ((تو این فکرم که تو شهر واقعی، کی اینا رو خریده بوده.))

سوال خوبی بود. این اسنپشات در طول شب گذشته ساخته شده و یک مدل دقیق از ده روز پیش بود: اول ماه می ۲۰۱۸. تمام این بازسازی، زمانی که چَز و دیویس عصرهنگام ترکش می کردند، پاک می شد. آن ها یک دکمه را فشار می دادند و همه چیز در اینجا برمی گشت به حالت ماده ی خام و انرژی.

البته چَز و دیویس واقعی بودند؛ به عبارت دیگر متعلق به «دنیای واقعی» بودند. الحاق شدن آنها \_ با وجود لازم بودن \_ مشکل ساز هم بود. تعامل چَز و دیویس با اسنپشات، باعث ایجاد چیزی به نام انحراف می شد: تفاوت بین اسنپشات و روشی که وقایع در روز اول ماه می در واقعیت رخ داده بودند.

برخی از کارهایی که انجام می دادند \_ اگرچه غیرممکن بود که زودتر از موعد بفهمند کدام کارهایشان \_ باعث ایجاد تاثیری موجوار در سرتاسر اسنپشات می شد و کاری می کرد که وقایع بازسازی شده به شکلی متفاوت از روز واقعی اتفاق بیفتند. درصد انحراف \_ که توسط مسئولان آماری محاسبه می شد \_ در هر محاکمه ای که به کمک مدارک کشف شده در اسنپشات برگزار می شد، به عنوان یک فاکتور در نظر گرفته می شد.

چَز و دیویس معمولاً این موضوع را به مسئولان حساب و کتاب واگذار می کردند. گاهی اوقات آنها تمام روز را به انجام کارهایی می گذرانند که مطمئن بودند پرونده ای را که روی آن کار می کردند، خراب می کند؛ اما در آخر همه چیز خوب از آب درمی آمد و مشخص می شد که درصد انحراف کم بوده است. یک بار دیویس خودش را در اتاق یک هتل حبس کرد و مصمم بود که هیچگونه انحرافی ایجاد نکند، اما متأسفانه با کوبیدن در اتاقش، زنی را در اتاق کناری بیدار کرده بود و در نتیجه آن زن موفق شده بود خودش را سروقت به یک مصاحبه برساند و این موضوع موجهایی به درون تمام اسنپشات فرستاده



و باعث ایجاد انحرافی در سطح ۲۰ درصد شده بود. به همین دلیل یک پرونده‌ی کامل خراب شده بود.

هیچکس او را سرزنش نکرده بود. پلیس‌ها در اسنپ‌شات باعث ایجاد انحراف می‌شدند؛ این طبیعت کاری بود که انجام می‌دادند. با این وجود، این موضوع آزارش می‌داد. در اینجا هر چیز دیگری غیرواقعی بود، اما او و چَز ... به گونه‌ای آن‌ها چیز بدتری بودند. نقص‌هایی در یک سیستم بی‌عیب. افرادی متجاوز. ویروس‌هایی که به دنبال خود هرج و مرج می‌آوردند.

حین خوردن آخرین تکه‌ی بوری‌تو به خودش گفت: اهمیت‌ی نداره. حواست جمع مأموریت باشه. روان‌پزشک سازمان به او گفته بود روی کاری که در حال انجامش بود تمرکز کند؛ روی وظیفه‌ی حال حاضر. اگر روی انحراف‌ها متمرکز می‌شد، نمی‌توانست عملکرد خوبی داشته باشد.

آن دو راهشان را به سمت میدان مابین منطقه‌ی سوم و بیست و دوم کج کردند؛ به طرف ردیف‌هایی از فروشگاه‌های کوچک شامل مغازه‌های خواربار فروشی و یک مشروب فروشی با پنجره‌های نرده‌دار. پشت تابلوهای ایست، برچسب‌های مختلفی از این باند و آن باند چسبانده شده بود. اینجا یکی از مناطق خوب و خوشایند شهر نبود؛ مناطق زیادی با این ویژگی‌ها باقی نمانده بود.

دیویس دوباره پارامترهای مأموریت را داخل موبایلش بالا آورد و نگاهی به از اول تا آخرشان انداخت. ((فکر کنم باید داخل وایسیم.)) دیویس این را گفت و به مشروب‌فروشی اشاره کرد.

چَز گفت: ((اینجوری سخت می‌شه کسی رو تعقیب کرد.))

((آره، ولی اون ما رو نمی‌بینه. انحرافی هم ایجاد نمی‌شه.))

((نمی‌شه جلوی انحراف‌ها رو گرفت.))

حق با او بود. هر روز از آن‌ها درمورد کارهایی که انجام داده بودند، سؤال می‌پرسیدند و اطلاعات موبایل آن‌ها \_ که مکان آن‌ها را ردیابی می‌کردند \_ دانلود می‌شد. کارهای آن‌ها توسط مسئولان حساب و کتاب با کمک هوش مصنوعی بازرسی می‌شد، اما حرفشان همیشه درمورد «به حداقل رساندن خطر انحراف در اهداف مورد نظر» بود؛ هیچگاه درمورد **منتفی کردن کامل** انحراف‌ها نبود.

به علاوه، اطلاعات موبایل می‌توانست دستکاری شود \_ دیویس این را به خوبی می‌دانست \_ و سیگنال‌های بیرونی به سختی می‌توانستند به درون اسنپ‌شات وارد شوند. پس واقعا کسی با اطمینان نمی‌دانست که آن‌ها در اینجا چه کاری انجام می‌دادند.

به هر حال وقتی چَز و دیویس خودشان را داخل مشروب‌فروشی مستقر می‌کردند \_ که با وجود زود هنگام بودن، باز کرده بود \_ بیشتر از آن جر و بحث نکردند. آن مکان بوی تازه‌شسته‌شدگی می‌داد و خوب نگهداری شده بود؛ علی‌رغم بخش بدبو و ناخوشایندی از شهر که در آن قرار داشت. یک مرد هندی ریش‌دار با یک دستار قرمز پررنگ، زمین نزدیک گیشه‌ی پرداخت پول را جارو می‌کشید. مرد حین اینکه آن‌ها نزدیک پنجره‌ی جلویی می‌نشستند، با کنجکاوی آن‌ها را برانداز کرد.

دیویس دوباره پارامترهای مأموریت را خواند، سپس ساعت مچی‌اش را چک کرد؛ نیم ساعت. وقت زیادی نمانده نبود. نباید برای صبحانه توقف می‌کردند، حتی با وجود گله و شکایت‌های چَز.

مغازه‌دار به جارو کشیدن ادامه داد و هر چند وقت یک بار به طور متناوب آن‌ها را نگاه می‌کرد.

چَز اشاره کرد: ((اون برامون دردسر درست می‌کنه.))

((ما فقط دو تا مشتری معمولی هستیم.))

((که چیزی نخریدیم. حالا هم داریم از پنجره به بیرون زل می‌زنیم. یکی از ما دو تا هم هر پونزده ثانیه یه بار ساعتشو چک می‌کنه.))

((من هر-))

دیویس حرفش را ادامه نداد؛ مغازه‌دار جارویش را کناری گذاشت و به سمت آن‌ها حرکت کرد، سپس گفت: ((باید از تون بخوام از اینجا برید. لازمه که مغازه رو برای... ا... ناهار ببندم.))

دیویس لبخند زد و آماده شد که مرد را آرام کند.

چَز نشانش را رو کرد.

آن نشان از دید دیویس عادی بود؛ تنها یک قاب نقره‌ای با نقش برجسته‌ی معمولی که مهم به نظر می‌رسید. هیچ چیز غیرعادی‌ای در موردش وجود نداشت. فقط اینکه یک نشان واقعیت بود. از دید هر کسی که متعلق به اسنپ‌شات بود \_ از دید هر کسی که یک شخص دروغین بود \_ اصلاً شبیه یک نشان پلیسی عادی به نظر نمی‌رسید. در عوض، تصدیقی بود از اینکه مردی که آن را دارد، واقعی می‌باشد.

و به همین ترتیب، تصدیقی از اینکه کسی که آن را می‌دید، واقعی نیست.

مرد هندی به به نشان زل زده بود و چشمانش در حال گشاد شدن بود. دیویس همیشه برایش سوال بود که آن‌ها چه چیزی می‌بینند. همیشه نگاه پرت و دوردست مشابهی در چشمانشان دیده می‌شد؛ طوری که انگار به چیزی بیگران خیره شده بودند. متحیر و حتی کمی هراسان.

با خود فکر کرد: یعنی هیچوقت نسخه‌ای قلبی از من، یکی از اینا رو دیده؟ با خودش فکر می‌کرده من واقعی هست و کاملا از این حقیقت که خودش \_ و تمام دنیاش \_ فقط یه اسنپ‌شاته بی‌خبر بوده؛ تا اینکه نشان رو دیده و...

مغازه دار خودش را تکانی داد و به آن‌ها نگاه کرد. ((هی، حقه‌ی تمیزی بود. چطوری شما... منظورم اینه که، چطور ساختینش که...)) حرفش را ادامه نداد. دوباره به پایین، به نشان نگاه کرد.

افراد دروغین همیشه به طور ذاتی آن را می‌شناختند. چیزی در درون‌شان می‌دانست که آن نشان چه معنایی دارد، حتی اگر تابه‌حال درموردش نشنیده باشند. البته با وجود درگیری‌های محرمانه‌ی اخیر، اکثر مردم درمورد آن‌ها شنیده بودند. فراتر از آن، عامه‌ی مردم در اتحادیه‌ی آمریکایی‌های اعاده‌شده‌ی علاقه‌ی خاصی به این پروژه داشتند؛ این پروژه داشت به موضوع مورد علاقه‌ی سینما تبدیل می‌شد. می‌توانستند چندین فیلم و سریال درام و پلیسی درمورد کارآگاه‌هایی بسازند که درون یک اسنپ‌شات کار می‌کنند؛ هرچند تا جایی که دیویس می‌دانست تنها وسیله‌ی رسمی، اینجا در نیوکلیرتن قرار داشت.

فیلم‌های درام و پلیسی هیچگاه نشان نمی‌دادند که نشان واقعیت چگونه به نظر می‌رسد. انگار نوعی قانون نانوشته وجود داشت؛ بهتر بود این نشان همان‌طوری که هر کس برای خودش تصور می‌کرد، باقی بماند.

مغازه‌دار به زبان بومی‌اش چیزی را آرام زمزمه کرد، سپس دوباره سرش را بالا آورد و با حالت غمگین‌تری به آن‌ها چشم دوخت. چَرِ سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

مغازه‌دار به خوبی با قضیه کنار آمد. او فقط... از آنجا رفت؛ با حواس‌پرتی در مغازه‌اش را هل داد و همه‌چیز را پشت سرش رها کرد. چرا باید به شغل خورده‌فروشی‌ات ادامه بدهی، وقتی همین الان فهمیده‌ای که واقعی نیستی؟ چرا خودت را بابت چیزی به زحمت بیندازی، وقتی تمام دنیایت قرار است هنگام خواب تمام شود؟

چَرِ در حالی که نشانش را داخل جیب جلویی‌اش می‌گذاشت، با خوشحالی پرسید: ((چیزی برای نوشیدن می‌خوای؟))

به سمت قفسه‌های مغازه که حالا دیگر کسی مراقب‌شان نبود، سر تکان داد. دیویس گفت: ((لازم نبود اون کارو بکنی.))

((ما فقط چند دقیقه زمان داریم. وقت وراجی نداشتیم. این بهترین راه بود.))  
((اون حالا باعث ایجاد انحراف می‌شه.))

((هیچ راهی برای متوقف کردن \_))

((ببندش.)) به پنجره تکیه داد و دوباره ساعتش را چک کرد. بعضی وقت‌ها ازت متنفر می‌شم، چَزر.

البته او همزمان به چَزر حسادت می‌کرد. اگر دیویس می‌توانست به سادگی به همه چیز در اینجا \_ حتی مردمی که از کنارشان عبور می‌کردند \_ به چشم افرادی قلبی نگاه کند، موفق‌تر می‌بود؛ به چشم عروسک‌هایی که از مواد خام ساخته شده و برای مدت زمانی کوتاه، زنده و متحرک شده بودند. فقط مشکل این بود که... آن‌ها بدل‌های **دقیقی** بودند؛ حتی تا مواد شیمیایی درون مغزشان. چطور می‌توانست به آن‌ها به دید مردم واقعی نگاه نکند؟ او و چَزر بوریته را می‌خوردند و با آن به عنوان چیزی واقعی رفتار می‌کردند، اما ازشان انتظار می‌رفت که وانمود کنند مردمی که ملاقات می‌کنند، چیزی بیش از شبیه‌سازی نبودند؟ درست به نظر نمی‌رسید.

چَزر شانه‌اش را فشار داد و گفت: ((اینطوری بهتره. می‌دونی، حالا اون می‌تونه از زمانی که برایش باقی مونده، لذت ببره.)) دستش را داخل جیبش برد، سپس مشتت پوله خرد لب پنجره ریخت. ((بیا. از دکه‌ی بوریته فروشی گرفتم.))

چَزر رفت تا یک آبجوی پیل هندی بیاورد. دیویس احساس اضطراب کرد، برای همین \_ یک بار دیگر \_ پارامترهای مأموریتش را چک کرد. امروز روی دو تا پرونده کار می‌کردند؛ یکی آن بیرون در گوشه‌ی خیابان، سپس یکی دیگر

نزدیک خیابان وُرسا<sup>۶</sup> در ساعت ۱۷:۲۰ ممکن بود تا آن موقع درصد انحراف بالا برود \_ مخصوصا اگر چَز امروز از دنده ی چپ بلند شده باشد \_ اما هنوز هم می توانستند کمی کار مفید انجام بدهند. می توانستند به پیشرفت پرونده‌ها در دنیای واقعی کمک کنند. می توانستند برای پلیس‌های واقعی، اطلاعات جمع‌آوری کنند.

و خیابان وُرسا. ساعت ۱۷:۲۰.

دیویس در نهایت سکه‌ها را برداشت و شروع کرد به بررسی‌شان. هر کدام را به سمت نور خورشید صبحگاهی که از درون پنجره می‌تابید، بالا گرفت و تاریخشان را چک کرد. چَز سلانه سلانه برگشت پیش او، سپس سرش را با دیدن دیویس تکان داد و گفت: ((می‌تونیم بریم یه بانک، می‌دونی. می‌تونیم از شون درخواست یه **سطل** پر از سکه بکنیم.))

دیویس گفت: ((این جوری قبول نیست.)) رو به سکه‌ی ۲۵ سنتی که نگه داشته بود، اخم کرد. آیا خودش یک سکه‌ی ضرب شده در فیلا<sup>۷</sup>دلفیا<sup>۷</sup> مربوط به سال ۲۰۰۲ را داشت؟ موبایلش را بیرون آورد و صفحه‌اش را پایین کشید.

چَز پرسید: ((قبول نیست؟ بر اساس کدوم قوانین؟))

---

<sup>6</sup> Warsaw

<sup>7</sup> Philadelphia



((قوانین خودم.))

((خوب پس عوضشون کن.))

((نمی‌تونم.)) بله، او از قبل یک سکه‌ی ۲۰۰۲ پیدا کرده بود؛ به یک ۲۰۰۳ نیاز داشت. این روزها سخت می‌شد جایی را پیدا کرد که از سکه استفاده کنند. فقط دستفروش‌های خیابانی و تک و توک مغازه‌های خواربار فروشی.

چَز گفت: ((حتما متوجهی که چقدر زندگی رو برای خودت سخت‌تر می‌کنی، درسته؟))

دیویس تأیید کرد: ((بعضی وقت‌ها. ولی نمی‌تونم تقلب کنم، وگرنه کلکسیونم همه‌ی معنیش رو از دست می‌ده. بعدشم، هَل<sup>۸</sup> قوانینو می‌دونه.)) دیویس هفته‌ی قبل یک ایمیل از پسرش دریافت کرده بود. او تقریبا یک ست کامل از سکه‌های ۲۰۰۰ را جمع کرده بود؛ در مدرسه‌ی هَل، یک دستگاه نوشیدنی بود که پول خرد واقعی می‌داد.

چَز گفت: ((بیا فرض کنیم یکی اینجا پیدا کردی؛ یه تیکه‌ی کوچیک فلزی که تصادفا نقش مورد نظرت که تو رو از خود بیخود می‌کنه یا هر چیز دیگه، روش زده شده. اونوقت چیکار می‌کنی؟ ما نمی‌تونیم چیزی رو از اسنپ‌شات بیرون ببریم.))

---

<sup>8</sup> Hal

دیویس گفت: ((مگر اینکه درونمون باشه.)) با سر به نوشیدنی چَز اشاره کرد.

((یعنی تو \_))

((سکه رو می خورم؟ حتما. چرا که نه؟ مسئولین حساب و کتاب چیکار

می خوان بکنن؟ داخل مدفوعم رو بگردن؟))

چَز جرعه ای طولانی از آبجویش نوشید. ((تو رفیق کوچولوی عجیب و غریبی

هستی، دیویس.))

((تازه الان داری به این نتیجه می رسی؟))

((من کندذهنم. و تو... تو به طرز خارق العاده ای زیرکی، دیویس. به شکلی

نهانی زیرکی.))

ساعت مچی دیویس صدایی داد و او زمان را چک کرد؛ پنج دقیقه. به جلو خم

شد و ساختمانی که آن طرف خیابان قرار داشت را تماشا کرد؛ میخانه ای با

چندین اتاق آپارتمانی در طبقات بالا.

چَز دستش را به سمت جلد تفنگ در پهلویش دراز کرد.

دیویس گفت: ((اون لازمت نمی شه.))

((آرزو بر جوانان عیب نیست، مگه نه؟)) اما تفنگش را رها کرد. ((حالا چی باعث شده این یارو انقدر خاص باشه؟ هر سال هزار مورد قتل تو این شهر رخ می‌ده. چرا این یکی باید ارزش اسنپشات داشته باشه؟))

دیویس جواب نداد. یعنی واقعا چَز نمی‌توانست خودش را راضی کند که هر از چند گاهی اخبار را چک کند؟ یا **حداقل** یادداشتهای مربوط به پرونده را بخواند؟

آن‌ها صدای ضعیف شلیک را از آن سوی خیابان شنیدند. از جایی که آنها قرار داشتند، آن صدای زیر تقریبا هر چیزی می‌توانست باشد؛ صدای کسی که یک بطری را داخل زباله‌دانی می‌اندازد، صدای شکسته شدن یک پنجره و حتی صدای کوبیده شدن یک در. با این وجود دیویس از جا پرید.

مجرم مورد نظرشان \_ اِنریکه اِستیوز<sup>۹</sup> \_ یک دقیقه بعد و در حالی که دستانش را داخل جیب‌هایش فرو برده بود، با عجله از پلکان ساختمان پایین آمد و با اضطراب اطراف را نگاه کرد، سپس به سمت پایین خیابان راه افتاد. به سرعت نمی‌دوید، اما مشخصا سراسیمه بود.

چَز گفت: ((من رفتم.))

((نذار ببینت.))

---

<sup>9</sup> Enrique Estevez

چَز نگاهی به او انداخت که می گفت: نکنه فکر کردی روز اول کاریمه؟ سپس، موبایل در دست، بیرون در و در حال تعقیب ایستویوز بود.

دیویس یک لحظه بعد بیرون رفت و از کوچه‌ای پیچید و نقشه‌ی روی موبایلش را به سمت منطقه‌ی ششم دنبال کرد. او در آخرین نقطه‌ای که ایستویوز در روز واقعی دیده شده بود، منتظر می ماند تا اگر چَز ردش را گم کرد، مشکلی پیش نیاید.

دیویس با موبایل با چَز تماس گرفت و گفت: ((چطور به نظر میاد؟))

چَز پشت خط گفت: ((عصبی. خیابون خالی شده؛ فقط تعداد انگشت‌شماری آدم هست. باید از هر کی دیدم عکس بگیرم تا پلیس‌های دنیای واقعی دنبال شاهد بگردن؟))

((نه، زیادی مشکوک. و مثلاً اونا شاهد چی می تونستن باشن؟ اینکه ایستویوز تو خیابون بوده؟ فقط تعقیبش کن.))

((درسته. صبر کن، به سمت منطقه‌ی هشتم پیچید.))

دیویس سر جایش ایستاد. جهتش نادرست بود. ((مطمئنی؟))

((آره. این مشکلی محسوب می شه؟))

((اون چند دقیقه‌ی دیگه در منطقه‌ی ششم دیده شده. برنگشته؟))

((نه، داریم از جاده‌ها رد می‌شیم و به سمت شرق می‌رویم. الان به نظر مصمم میاد. دیگه خیلی به اطراف نگاه نمی‌کنه.))

دیویس به آرامی ناسزایی گفت. روی پاشنه‌هایش چرخید و به چابکی طول کوچه را به سمت عقب طی کرد. شاهد عینی‌ای که ادعا کرده بود ایستویوز را در منطقه‌ی ششم دیده است، اشتباه کرده بود؛ یا این یا اینکه یک انحراف سوژه را به جهتی اشتباه کشانده بود. اگر درصد انحراف به این زودی آنقدر بالا رفته بود، کل این اسنپ‌شات هدر می‌رفت.

دیویس گفت: ((دارم به موازات تو حرکت می‌کنم.)) تلاش کرد جلوی عصبی شدن خودش را بگیرد. ((هنوز تو منطقه‌ی هشتمی؟))

چَز گفت: ((همین الان ردش کردم. لعنت بهش، دیویس. پیچید داخل یه کوچه؛ به سمت جنوب. دنبال کردنش بدون اینکه مشکوک به نظر برسم، داره واقعا سخت می‌شه.))

نمی‌توانستند ریسک کنند؛ اگر ایستویوز مشکوک می‌شد، ممکن بود مقدار زیادی انحراف در رفتارشان به وجود بیاید. این نوعی از انحراف بود که آنها می‌توانستند در موردش کاری نکنند.

دیویس گفت: ((الان دارم به سمت جنوب، به منطقه‌ی بیست‌ویکم می‌رم. شرط می‌بندم اونجا می‌تونم بهش برسم.))

در گوشه‌ی منطقه‌ی هشتم، متوقف شد و تلاش کرد این حقیقت که داشت به خاطر آهسته دویدن کوتاه مدتش نفس نفس می‌زد را پنهان کند. او هرگز نمی‌توانست در تست شرایط بدنی مورد نیاز برای حوزه‌ی کاری پلیس‌های دنیای واقعی قبول شود. دیگر نه.

با این حال، هنوز هم خودش را با سرعت کافی به موقعیت رسانده بود تا بتواند ایستویز را ببیند که از کوچه‌ای در مقابلش بیرون می‌آمد. ایستویز در طول خیابان بیست و یکم به سمت شرق چرخید و دیویس به دنبالش رفت.

دیویس گفت: ((دارمش.)) سلانه سلانه حرکت می‌کرد و در تلاش بود خونسرد و بی‌اعتنا به نظر برسد؛ تنها یک آدم دیگر که داشت با موبایل صحبت می‌کرد. هیچ چیزی در موردش وجود نداشت که کسی به آن توجه کند یا نگران شود. لعنتی. او همین الانش هم احساس دلواپسی داشت. /حماق. این یک تعقیب ساده بود؛ می‌توانست بدون خرابکاری انجامش بدهد.

چَز گفت: ((کارت خوب بود. منم دارم موازی با تو به منطقه‌ی بیست و دوم در شرق می‌رم.))

((دریافت شد.))

دیویس فاصله‌اش را با ایستویز ثابت نگه داشت. مجرم مرد لاغری بود، ولی بلندتر و... تهدیدآمیزتر از چیزی بود که عکس بازداشتش نشان می‌داد. او یک

اشتباه بزرگ مرتکب شده بود؛ نه فقط اینکه مردی را به قتل رسانده بود، بلکه در انتخاب مردی که کشته بود؛ برادرزاده‌ی شهردار.

این موضوع دیگر داشت به یک پرونده‌ی بزرگ برای شاکی \_ که احساس می‌کرد اشخاص مهم و برجسته‌ای در شهر به او تکیه کرده‌اند \_ تبدیل می‌شد. متأسفانه پرونده‌شان برعلیه متهم قوی نبود؛ به همین دلیل او درخواست یک مجوز برای استفاده از اسنپشات کرده بود.

دولت‌شهر نیوکلیرتون پروژه‌ی اسنپشات را خریداری کرده و هزینه‌ی هنگفتی را بابتش به اتحادیه‌ی آمریکایی‌های اعاده‌شده پرداخته بود، اما چه چیزی درمورد چگونگی کارکرد آن می‌دانستند؟ تقریباً هیچ. یکی از آن... چیزها جایی گرفتار شده بود، بیهوش نگه داشته شده بود و الکتریسیته با صدای وزوز از درونش عبور می‌کرد و این کارها را انجام می‌داد؛ روزهایی را به طور کامل، با استفاده از مواد خام تهیه شده، بازسازی می‌کرد.

البته یک محدودیت زمانی برای ساخت اسنپشات از یک روز خاص وجود داشت. بیشتر از چند هفته نباید می‌گذشت. باید آن را صبح هنگام راه می‌انداختند و همان موقع آدم‌ها را به درونش الحاق می‌کردند. اگر صبر می‌کردند، این کار سخت‌تر می‌شد؛ طوری که انگار دری که به داخل راه داشت، دیگر باز نمی‌شد. و خارج کردن داده‌ها و اطلاعات از آن... خوب، پلیس‌ها مجبور

بودند آن‌ها را با خود بیرون بیاورند. معمولاً می‌شد پیام‌های امنیتی را به داخل آن ارسال کرد، اما حتی با آن‌ها نیز گاهی اوقات تداخلاتی ایجاد می‌شد.

زمانی که مسئولان نظارت بر حریم خصوصی افراد درمورد پروژهای اسنپ‌شات شنیده بودند، حسابی از کوره در رفته بودند؛ مخصوصاً زمانی که متوجه شدند در ابتدا شهردار از آن برای سرگرمی شخصی‌اش استفاده می‌کرده و جزئیات را بازنویسی می‌کرده است.

طوفان قوانین و محدودیت‌هایی که در نتیجه‌ی آن به وجود آمدند، منجر به این شد که برای بازسازی یک روز، باید سلسله مراتب اداری طی می‌شد و از آن فقط برای کارهای دولتی و رسمی استفاده می‌شد. از لحاظ فنی، آن‌ها می‌توانستند پهپادهایی به داخل اسنپ‌شات بفرستند تا اتفاقاتی که می‌افتاد را ضبط کنند. کلانتری آن‌ها هم به صورت آزمایشی، چندین بار این کار را کرده بود. امکان داشت در نهایت این کار را به صورت تمام وقت انجام بدهند، اما فعلاً روش کارآگاه بازی به سبک قدیم، مؤثرتر به نظر می‌رسید؛ اینطوری می‌توانستند یک پلیس را به جایگاه گواهی‌دهنده در دادگاه بیاورند تا درمورد چیزهایی که با چشمان خود دیده بود، شهادت دهد. هیئت منصفه اینجور چیزها را قبول داشتند.



دیویس به خودش افتخار می‌کرد که بدون گوش به زنگ کردن ایستپوز، همچنان او را دنبال می‌کرد؛ مانند یک پلیس واقعی.

در یک تقاطع، چَز به او ملحق شد و هر دو با هم به تعقیب ایستپوز پرداختند که داشت با موبایلش به یک نفر زنگ می‌زد. آن‌ها بیش از آن دور بودند که چیزی بشنوند، اما نتیجه‌ی نهایی این بود که آن مرد در حاشیه‌ی پیاده‌رو روی زانوانش نشست و با چیزی ور رفت، سپس بلند شد و مثل تیر به سمت یک کوچه‌ی دیگر پرید.

چَز نفرینی فرستاد و سریع‌تر حرکت کرد، اما دیویس بازویش را گرفت. چَز گفت: ((داره درمی‌ره!)) دوباره دستش را به سمت پهلویش برد تا تفنگش را بردارد.

((بذار بره. این چیزیه که منتظرش بودیم.))

((این؟))

دیویس به سمت جایی که ایستپوز زانو زده بود، حرکت کرد؛ یک دریچه‌ی فاضلاب در این سوی جاده. با دقت به داخل آن نگاه کرد، سپس موبایلش را پایین برد و چند تا عکس گرفت. موبایلش را بالا نگه داشت و بین عکس‌ها گشت تا یکی که خوب افتاده بود را پیدا کند.

یک هفت تیر در میان کثافات پایین دریچه بود. دیویس گفت: ((آلت قتاله.)) ایستاد و عکس را به چَز نشان داد. ((کارآگاه‌های دنیای واقعی تو جاهای اشتباه دنبال این می‌گشتن.)) عکس را به یک پیام الحاق کرد، سپس اپلیکیشن امنیتی مربوط به ارتباط با مرکز فرماندهی را روی موبایلش باز کرد.

او پیام را برای ماریا<sup>۱</sup> رابطشان با مرکز فرماندهی \_ فرستاد: *آلت قتاله یافت شد. زیر دریچه‌ی فاضلاب روبروی یک سالن زیبایی در قسمت شمالی منطقه‌ی بیست و یکم؛ بین خیابان‌های دهم و یازدهم.*

چَز گفت: ((از اینکه بذارم درباره متنفرم.)) دست به سینه شد.

دیویس جواب داد: ((تو از اینکه نمی‌تونی از تفنگت استفاده کنی متنفری.))

او منتظر ماند؛ نگران از اینکه شاید لازم باشد دوباره پیام را بفرستد. هیچگاه نمی‌شد مطمئن بود چه چیزهایی خارج می‌شدند. خوشبختانه چند لحظه بعد ساعتش لرزید و نگاهی به موبایلش انداخت؛ موقتا یک خط ارتباطی برقرار شده بود.

ماریا پیام فرستاد: *اطلاعات دریافت شد. کارت خوب بود. بین دهم و یازدهم؟ خیلی دورتر از جاییه که قرار بود باشید.*

دیویس در پاسخ پیام فرستاد: شاهد عینی اشتباه می‌کرد. ایستویز بعد از ارتکاب قتل به سمت شرق رفت، نه غرب.

- احتمال انحراف؟

- از مسئولین حساب و کتاب بپرس. من فقط دارم چیزی که پیدا کردم رو گزارش می‌دم.

- دریافت شد. داریم یه تیم رو به سمت اون جوی فاضلاب می‌فرستیم. همون نزدیکی‌ها بمون؛ ممکنه نیاز به اطلاعات تکمیلی داشته باشن.

دیویس موبایلش را به چَز نشان داد.

چَز گفت: ((خوب...)) به اطراف نگاه کرد. ((یه کم وقت داریم. می‌خوای بریم خیابون اینگرد؟))

دیویس به خشکی گفت: ((الان ظهره.))

((و؟))

((و مدرسه‌ها بازن.))

((اوه، درسته. پس چی؟))

((خوب، ما یه بوریتهوی چند میلیون دلاری خوردیم.)) با سر به یک رستوران کوچک اشاره کرد. ((پس باید یه قهوه‌ی چند میلیون دلاری هم بخوریم تا اونو بشوره ببره، نه؟))



دیویس نمی‌توانست از این فکر بیرون بیاید که اگر مردمی که در رستوران بودند می‌فهمیدند که قلبی هستند، چه واکنشی نشان می‌دادند؛ آن زن چاقی که پشت پیشخوان بود و سفارش تحویل می‌گرفت، دو مرد سفید پوستی که لباس پارچه‌ای چارخونه و کلاه لبه‌دار داشتند و حین خوردن ساندویچ روبن برای یکدیگر صدای خرخر درمی‌آوردند، مادری همراه یک دسته بچه که با سیب‌زمینی سرخ کرده آن‌ها را ساکت می‌کرد...

دیویس احساس می‌کرد می‌تواند شخصیت یک مرد یا زن را با توجه به شیوه‌ی کنار آمدنش با دانستن این موضوع که واقعی نیست، بسنجد. با مشاهده‌ی آن‌ها احساس معذب بودن، تجاوز به حریم خصوصی و در عین حال فریبندگی به او دست می‌داد. بعضی خشمگین می‌شدند و برخی غمگین. یکسری از افراد می‌خندیدند. در آن لحظه می‌شد چیزی را درمورد یک شخص فهمید که خود آن فرد هیچگاه نمی‌فهمید؛ هیچگاه نمی‌توانست بفهمد.

وقتی پیشخدمت با یک سینی سیب‌زمینی سرخ کرده سر رسید و برای او قهوه ریخت، ساعت مچی‌اش لرزید. دیویس یک لحظه به شکلی سادیسم<sup>۲</sup> گونه خودش را تصور کرد که عکس‌العمل مردم داخل رستوران را حدس می‌زند،

---

نوعی بیماری روانی که در آن، فرد تمایل به آزار و اذیت دیگران دارد.<sup>۱</sup>

سپس نشانش را بیرون می‌کشد و به همه نشان می‌دهد تا ببیند درست حدس زده است یا نه. مشکل اینجا بود که اگر چَژ زیادی کسل می‌شد، احتمالاً کاری مشابه آن را انجام می‌داد.

در حالی که دیویس ملچ و ملوچ کنان سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌هایش را می‌خورد، چَژ از دستشویی برگشت و حین نشستن گفت: ((اون وقت روی **اونا** خردل می‌ریزی.))

((اصلا خردل به سیب‌زمینی سرخ‌کرده تعلق داره.))

((همون طور که به بوریتو تعلق داره.))

((حالمو بهم نزن.))

((تو انگار اهل زندگی کردن نیستی، دیویس.)) یکی از سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ها را قاپید. ((باید چیزای جدید رو امتحان کرد، می‌دونی؟))

((یه بار دیگه می‌گم؛ این جدید نیست.)) پیام موبایلش را چک کرد. ((الان

دقیقا سه **سال** شده که سعی داری مجبورم کنی مثل تو غذا بخورم.))

((برای همین کارآگاه خوبی هستم؛ اصرار و سرسختی. شلوآرآتیشی چی گفته؟))

((شلوآرآتیشی؟ ماریا؟))

چَز با سر تأیید کرد.

((اون یحتمل بیست سال از تو بزرگتره.))

((و آتیشیه. چی می‌گه؟))

((تفنگو تو دنیای واقعی پیدا کردن؛ زیر همون دریچه فاضلابی بوده که ایستویز انداخت توش. ده روز تو لجن و کثافات غوطه‌ور بوده، ولی از نظر بالستیک بررسیش کردن و دیدن به گلوله می‌خوره. ممکنه لازم بشه ما شهادت بدیم.)) اکنون آن‌ها مدارک کافی برای محکوم کردن ایستویز را داشتند و شهادت دو پلیس کارکشته هم اتهام را تقویت می‌کرد.

چَز خرناسی کشید و گفت: ((هنوز هم اگه می‌تونستم اون مرتیکه رو با تفنگ بکشم، حس بهتری پیدا می‌کردم. برای تسویه حساب، می‌دونی؟))

دیویس به خشکی گفت: ((تو حتی نمی‌دونی اون چیکار کرده.))

((یکیو کشته. اون... عه... دختره؟)) شانه بالا انداخت. ((حالا ولش کن. می‌خوای بقیه‌ی روز رو بیچونیم؟))

دیویس با احساس سرمای ناگهانی بالا را نگاه کرد.

چَز ادامه داد: ((دیگه کاری نداریم...)) یک سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی دیگر را هم قاپید. ((تا ساعت... تقریباً نه شب، آره؟))

((هشت و ربع. یه درگیری محلیه. می‌خوان ما بریم ببینیم کی ضربه‌ی اول رو می‌زنه. باید یکی از داستان‌هایی که گفته شده رو تأیید کنیم.))

((چه وقت هدر دادنی برای ما.))

دیویس شانه بالا انداخت. غیر معمول نبود که پس از رسیدگی به پرونده‌ی اصلی، در طول روز مأموریت‌های کوچک دیگری مانند آن را انجام بدهند.

چَز گفت: ((من نمی‌خوام هشت ساعت صبر کنم تا فقط ببینم کی تو گوش کی می‌زنه. بیا وقت و پول هیشکی رو هدر ندیم و از اینجا بزنیم به چاک. روان‌پزشکم مدام می‌گه اگه احساس «تشویش روانی» بهم دست داد، حتما بهش بگم.))

((که معنیش چیه؟))

((من از کدوم جهنمی بدونم؟ به نظر میاد اون زن فکر می‌کنه من باید به خاطر زندگی تو اسنپ‌شات دچار غم و آزدگی بشم.))

((جدی؟ تو؟ اون اصلا به چیزی توجه می‌کنه؟))

چَز اضافه کرد: ((حتی آتیشی هم نیست.))

دیویس آهی کشید، اما این کارش نتوانست اضطراب ناگهانی‌اش را به خوبی پنهان کند. آن‌ها نمی‌توانستند آنجا را ترک کنند. می‌توانستند؟



شاید اگه بریم، برای همه بهتر باشه.

نه. خیابان ورسا، ساعت ۱۷:۲۰. او یک قرار داشت.

چَز گفت: ((یالا، بیا بریم. حتی اجازه می‌دم تو دکمه‌ی خاموشی اسنپ‌شات رو بزنی.))

((من همیشه دکمه رو می‌زنم.))

((و امروز من شکایتی نمی‌کنم.))

((نه، گوش کن، یه کاری هست که می‌تونیم انجام بدیم.)) دیویس تلاش کرد دوباره موبایلش را بیرون بیاورد. ((من داشتم چند تا پست تو فروم<sup>۱۳</sup> می‌خوندم \_))

((دوباره نه.))

(( \_ و یه خبری رو دیدم در رابطه با امروز؛ وقتی واقعا امروز اتفاق افتاد. با اینکه تو بایگانی‌های واحدمون چیزی راجع بهش پیدا نکردم، تو فروم ادعا می‌کنن چندین ماشین پلیس جمع شده بودن تا یه ساختمان آپارتمانی رو

---

فروم‌ها، انجمن‌های اینترنتی و سایت‌های بحث آنلاین هستند که در آن‌ها افراد مختلف می‌توانند به گفتگو<sup>۱۳</sup>

بپردازند.

بررسی کنن. تو اسنپشات این اتفاق تقریبا یه ساعت دیگه میفته. می‌خوای  
ما زودتر بریم اونجا و ببینیم جریان چیه؟))

چَز به خشکی گفت: ((تو فروم. جایی که فقط بلدن دسیسه‌چینی کنن. گفتی  
تو یادداشت‌های رسمی هم چیزی نبود.))

((تو چیزایی که اجازه‌ی دیدن داشتیم، نبود.))

((که احتمالا به این معنیه که اونا هیچی پیدا نکردن.))

((نه. اگه اینطور بود یه چیزی ثبت می‌شد. هیچی اونجا نبود.))

((که این یعنی تو جواز رسمی نداشتی. اونا نمی‌خواستن کارآگاه‌های سطح  
پایین درموردش بدونن؛ حالا هر چی که بوده.))

((و این کنجکاویتو تحریک نمی‌کنه؟ می‌تونیم یه کم کارآگاه‌بازی واقعی انجام  
بدیم؛ به صورت تجسسی. از کجا معلوم، شاید هم کسی خواست بهت شلیک  
کنه.))

چَز با انرژی بیشتری گفت: ((اینطور فکر می‌کنی؟))

((ممکنه. قیافه‌ت خیلی شلیک‌جذب‌کنه.))

او با سر تأیید کرد. ((آره. کارآگاه‌بازی واقعی، ها؟)) چانه‌اش را مالید. ((تو  
می‌دونی قراره چی پیدا کنیم، مگه نه؟ یه سیاستمدار همراه یه فاحشه؛ این

دلیل مخفی‌کاریشونه. البته اگه قبول کنیم واقعا اتفاقی افتاده و اون کله‌خراب‌های داخل فروم، از خودشون ماجرا رو نساختن.))

((آره، خوب، گمون کنم می‌تونیم به جاش بیچونیم. برگردیم به دنیای واقعی و کسل‌کننده. بشینیم و یه فیلم نگاه کنیم، به جای اینکه تو یکیش زندگی کنیم...))

چَز در حال ایستادن گفت: ((خیلی خوب، مخمو زدی. ولی اول باید یه سر برم دست به آب.))

((دوباره؟))

((اون بوریتو، مرد...)) سرش را تکان داد. ((اون بوریتو...)) به سمت دستشویی رفت.

دیویس مشتش را آزاد کرد و نفسش را با لرزشی بیرون داد. فعلا درون اسنپ‌شات باقی می‌ماندند. دیویس صورت حساب را به صورت نقدی پرداخت کرد، اما رستوران فقط به صورت اعتباری پول خرد را به حساب مشتریانش برمی‌گرداند، اگرچه آن پول هیچوقت به حساب دیویس ریخته نمی‌شد. این شهر اسنپ‌شات به تنهایی برای خودش وجود داشت؛ بدون وجود ساختمان‌ها و زیربنای بیرونی. اگر مردم از منطقه‌ای که اسنپ‌شات پوشش می‌داد بیرون می‌رفتند، به طرزی ناگهانی ناپدید می‌شدند. اگر طبق روز واقعی قرار بود کسی

وارد شهر بشود، اسنپشات بدن او و وسیله‌ی نقلیه‌ای که سوارش بود را می‌ساخت، سپس در زمان مناسب آن‌ها را در حال حرکت روی جاده قرار می‌داد.

او هیچ وقت نتوانسته بود جزئیات را کامل متوجه شود. تراکنش‌های مالی چگونه برای کسانی که این تو بودند، کار می‌کردند؟ اسنپشات چگونه می‌توانست تمام عبور و مرورها از داخل به بیرون یا از بیرون به داخل را بازسازی کند؟ خطوط انتقال برق، اینترنت، نور خورشید... همه‌ی این‌ها تا چه میزان حقیقی بودند؟ او در اینجا غذا خورده بود؛ چه مقدار باید غذا می‌خورد تا سیستم، او را به عنوان بخشی از خودش تشخیص بدهد، به جای شخصی واقعی؟ اگر او تعداد زیادی بوری‌تو می‌خورد، آیا یک روز آن نشان برای خودش هم می‌درخشید، به همان صورتی که افراد غیرحقیقی می‌دیدند؟

رشته‌ی افکارش را از آن خط فکری پاره کرد: باید روی وظیفه‌م متمرکز بمونم. روی صندلی‌اش چرخید و به زنی که چند بچه داشت نگاه کرد که آن‌ها را پیش هم جمع می‌کرد و از در بیرون می‌برد. بزرگترین بچه شش ساله بود و داشت با حالتی خودپسندانه با خواهرش جر و بحث می‌کرد.

او دو سال از هل کوچکتر بود، اما هل همیشه نسبت به سنش کوچک به نظر می‌رسید؛ مانند پدرش.

مادر و فرزندانش آنجا را ترک کردند و دیویس خودش را درحالی یافت که به زن متفاوتی زل زده است که نزدیک انتهای رستوران و کنار پنجره نشسته بود. باریک اندام و با موهای سیاهی که کوتاه کرده بود، با چهره‌ای لاغر و زاویه دار. زیبا بود؛ بسیار زیبا.

چَز که با قدم‌های سنگین نزدیک می‌شد، گفت: ((خوب، یه بخش دیگه از من به سیستم اضافه شد؛ مدفوعم. وقتی روز تموم بشه اونم بازیافت می‌شه، درسته؟))

دیویس با بی‌توجهی گفت: ((گمون کنم.)) هنوز زن را نگاه می‌کرد. ((خوبه که می‌دونم بخشی از من، دفعه‌ی بعد که اینو دوباره می‌سازن، استفاده می‌شه. مدفوع من بازیافت و تبدیل به یه سری وکیل می‌شه. باحاله، نه؟)) ((این کجاش با دنیای واقعی فرق می‌کنه؟))

((خوب، این...)) صدایش قطع شد و سرش را خاراند. ((اوه، آره، گمون کنم حق با توئه. هه! خوب حالا بگذریم، نمی‌خوای باهاش صحبت کنی؟)) ((با کی؟))

((همون آتیشی اون پشت.))

((چی؟ نه. منظورم اینه که، تو نباید همچین چیزهایی بگی.))

((بی خیال.)) سقلمه ای به او زد. ((طوری بهش زل زدی که انگار از چشمت جرقه پرتاب می شه. فقط برو سلام کن.))

((نمی خوام مزاحمش بشم.))

((حرف زدن که مزاحم شدن نیست.))

((کاملاً مطمئنم یکی از روش های اولیه ی مزاحم شدن.))

((آره، شاید. حتما. ولی اونم داره به تو نگاه می کنه. اون بهت علاقه مند شده، دیویس. می تونم اینو بگم.))

دیویس با این ایده در ذهنش کلنجار رفت. دلهره و هراس کوچکی \_ مانند یک بمب انفجاری \_ در درونش افزایش یافت. در حین ایستادن گفت: ((نه. چرا به خودم زحمت بدم؟ در هر صورت اینجا واقعی نیست.))

((همین هم دلیل بیشتری واسه اینکه یه امتحانی بکنی. برای تمرین.))

دیویس سرش را تکان داد و به سمت بیرون از رستوران راه افتاد. متاسفانه هنگامی که از کنار میز زن عبور می کردند، چَز به سمتش قدم برداشت و گفت: ((سلام. رفیقم یه جورابی خجالتیه، ولی تو این فکر بود که کاش می شد شماره تون رو داشته باشه.))

دیویس حس کرد قلبش ایستاد.

صورت زن سرخ شد، سپس جای دیگری را نگاه کرد.

دیویس گفت: ((ببخشید مزاحم شدیم.)) همکارش را با بازو به بیرون از در کشاند و وقتی بیرون بودند، ادامه داد: ((احمق! بهت گفتم اینکارو نکن.))  
چَز گفت: ((از لحاظ فنی، بهم گفتی تو این کارو نمی‌کنی. نگفتی که من نمی‌تونم.))

((این واقعا شرم‌آور بود. من \_))

دیویس خشکش زد؛ در رستوران باز شد و زن به بیرون قدم گذاشت. دوباره سرخ شد، اما قبل از برگشتن به داخل رستوران، تکه کاغذ کوچکی را به دست دیویس داد.

دیویس به آن زل زد و شماره موبایلی که با شتاب روی آن نوشته شده بود را خواند. چَز لبخندی بزرگ و مضحک تحویلش داد.

دیویس در حالی که کاغذ را حین تا زدن داخل جیبش می‌گذاشت، فکر کرد:  
بعضی وقتا هم عاشقت می‌شم، چَز.

چَز پرسید: ((خوب، قراره کجا بریم؟))

دیویس گفت: ((منطقه ی چهارم.)) جلوتر از او به سمت پایین خیابان راه افتاد.  
((یه کم پیاده‌رویش زیاده.))

((تاکسی خودکار؟))

چَرِ دستانش را داخل جیب‌هایش برد و گفت: ((نچ، محض اطلاع گفتم.))

برای مدتی سلانه‌سلانه قدم زدند. دیویس می‌توانست کاغذی که داخل جیبش بود را احساس کند. از اینکه چقدر احساس رضایت می‌کرد و چقدر آن کاغذ به او احساس گرما می‌بخشید، متحیر و حتی خجالت‌زده بود. حتی با اینکه قرار نبود هیچ‌وقت به او زنگ بزند؛ حتی با اینکه او واقعی نبود. لعنتی. او برای سال‌ها چنین حسی پیدا نکرده بود؛ از پیش از ملاقاتش با مالی.<sup>۱۵</sup>

چَرِ حین راه رفتن گفت: ((تاحالا به این فکر کردی که ما باید بیشتر از اینجا استفاده کنیم؟))

((منظورت چیه؟))

چَرِ با سر به ماشین‌هایی که در خیابان پهن عبور می‌کردند، اشاره کرد. حداقل نصف آن‌ها تاکسی خودکار بودند؛ نرم و روان و حساب‌شده حرکت می‌کردند و هر کدام با بقیه هماهنگ بود. انواعی از ماشین‌های قدیمی تر هم بین‌شان بودند و اکثر آن‌ها به همان نرمی حرکت می‌کردند، اما می‌شد راننده‌های غیر خودکار را از حرکت‌های تند و ناگهانی ماشین‌ها تشخیص داد. آن‌ها نوعی آشفتگی و

---

شرکت جامع ارائه‌ی خدمات تاکسی و سایر وسایل نقلیه‌ای که بدون راننده و از طریق نرم‌افزار هدایت<sup>۱۴</sup>

میشوند.

<sup>1</sup> Molly



نابسامانی ایجاد می‌کردند؛ مانند ماهی‌ای که به طرزی ناگهانی از بقیه‌ی دسته جدا می‌افتاد.

چَز تکرار کرد: ((باید بیشتر از اینجا استفاده کنیم. ما الان در روزی قرار داریم که قبلا اتفاق افتاده. پس طبیعتا نباید بتونیم... چه می‌دونم... مثلا بلیت لاتاری بخریم؟))

((و پولی رو برنده بشیم که با پایان روز ناپدید می‌شه؟))

((می‌تونیم قورتش بدیم. همون جوری که خودت گفتی.))

((بین یه دونه سکه و میلیون‌ها پولی که تو لاتاری برنده می‌شیم، فرق زیادیه. تازه اونا هم که همون لحظه پولو به ما نمی‌دن. به علاوه، اگه به طریقی تونستی پولو بیرون ببری، به احتمال خیلی زیاد پول قلبی محسوب می‌شه.))

((آره.)) دستانش را داخل جیب‌هایش فرو کرد. ((باز هم برنده شدنش حال می‌ده. به هر حال من همیشه حس می‌کنم باید بتونیم کارای بیشتری انجام بدیم. چیزی که یه نفر دیگه به صورت اشتباه انجام داده رو درستش کنیم.))

((ما که داریم همین کارو می‌کنیم.))

((من راجع به موضوعات قانونی حرف نمی‌زنم.)) آهی کشید. ((نمی‌تونم توضیحش بدم.))

آن دو از خیابان رد شدند و ماشین‌ها دوباره پشت سرشان راه افتادند. چند ماشین قدیمی با موتور چهار زمانه<sup>۱</sup> با سر و صدا عبور کردند و باعث شدند دیویس بچرخد و عقب را نگاه کند. آن صداها او را به یاد گذشته‌اش می‌انداختند؛ مانند بوی بنزین.

گفت: ((می‌فهمم.))

((می‌فهمی؟))

((آره.))

به نظر رسید این حرفش باعث تسلی خاطر مرد قدبلندتر شد. ((خوب، هیچ نظری نداری که وقتی به مکان مورد نظرت رسیدیم، چی پیدا می‌کنیم؟))  
((نمی‌دونم. فقط یکی از اون چیزاییه که آدم‌های فروم بهش توجه می‌کنن. اول به شکلی ناگهانی و اضطراری چند تا ماشین پلیس خبر می‌کنن... بعدش هیچی نمی‌گن. نه هیچ گزارشی، نه هیچ چیز دیگه.))

((و تو فکر می‌کنی یه نفر از اینکه ما بفهمیم قضیه چیه، هراس داره.))

آن‌ها قبلاً در مورد اینجور چیزها حرف زده بودند. اینجا هر دوی آن‌ها نفوذ و قدرت مطلق داشتند. با رو کردن نشان‌های‌شان می‌توانستند از هر مانعی عبور

---

یکی از قدیمی‌ترین و رایج‌ترین انواع موتور درون سوز که اغلب با سوخت بنزین و گازوئیل کار می‌کند.<sup>۱</sup>

کنند و مافوق هر درجه‌ای محسوب بشوند. آن‌ها دو مرد واقعی در جماعتی از سایه‌ها بودند.

در اینجا آن‌ها تنها کسانی بودند که واقعا حق هر چیزی که می‌خواستند را داشتند. در اینجا آن‌ها خدا بودند. هر چه دیویس بیشتر در اسنپ‌شات کار می‌کرد، بیشتر متوجه می‌شد که از نظر تعدادی از مردم بیرون از اسنپ‌شات، قدرتی که او در اینجا داشت ترسناک بود. آن‌ها از این فکر که شبیه‌سازی‌هایی از خودشان وجود داشت که یک جفت کارآگاه سطح پایین می‌توانستند بهشان دستور بدهند، متنفر بودند. همین موضوع که چگونه آن‌ها را کنترل و از حریم خصوصی افراد حراست کنند، یک جروب‌بحث همیشگی بود.

چَز وقتی در نهایت به منطقه‌ی چهارم رسیدند، گفت: ((تعجب می‌کنم که یادشون رفته ما رو به اتاق انتظار بفرستن.))

دیویس با سر تایید کرد. آن‌ها در هر صورت نمی‌رفتند \_هیچ وقت نرفته بودند\_ اما واحدشان مدام این دستور را بهشان می‌داد و دلیل‌شان هم این بود که اگر دیویس یا چَز خود تقلبی‌شان را در شهر ملاقات کنند، دچار مشکلات ذهنی خواهند شد. البته این حرف‌شان احمقانه بود.

چَز گفت: ((اگه هیچی تو این آدرس مورد نظرت پیدا نکردیم، من امروز رو تموم می‌کنم.))

((منصفانه‌ست. ولی فکر می‌کنم یه چیزی پیدا می‌کنیم. مورد مشکوکیه.))

((من که بهت گفتم چیه؛ یه سیاستمدار با یه فاحشه.))

((اونا برای همچین چیزی پلیس خبر نمی‌کنن.)) لبش را با دندان گزید. ((دقت

کردی تازگی‌ها به نظر میاد از ما می‌خوان فقط حداقل کار ممکن رو درمورد

هر پرونده انجام بدیم؟ یه آلت قتاله پیدا کنیم. یه فعالیت جنایی رو مشاهده

کنیم. بدون هیچ مصاحبه‌ای و با یه مقدار کارهای پلیسی واقعی.))

((حدس من اینه که نمی‌خوان زیاد به این جور کارها عادت کنیم. ناسلامتی

اونا نمی‌خوان کارآگاه‌های دنیای واقعی بیان اینجا. برای همینه که از اول

آدم‌هایی مثل ما رو می‌فرستن.))

مکانی که تماس اسرارآمیز با مأموران پلیس از آنجا صورت گرفته بود \_ تماسی

که هنوز یک ساعت مانده بود تا در اسنپ‌شات گرفته شود \_ یک ساختمان

آپارتمانی قدیمی بود که در سرتاسر دیوارهایش، گرافیتی و عبارت‌هایی اسپری

شده بود. پنجره‌های شکسته و کثیف، نشان از آن داشتند که این روزها کسی

در آن ساختمان زندگی نمی‌کرد.

دیویس اشاره کرد: ((از اون جاهایی نیست که اگه من باشم، فاحشه‌ای رو

بیارم.))

((تو که تاحالا هیچ فاحشه‌ای رو هیچ‌جا نبردی.)) دستش را سایه‌بان چشمانش کرد و بالا را نگاه کرد. ((من این ناحیه رو می‌شناسم. یه زمانی جای قشنگی بود؛ اینا هم احتمالا ساختمان‌های گرون‌قیمتی بودن.))

از پله‌ها بالا رفتند، سپس سعی کردند در را باز کنند، اما متوجه شدند که قفل شده است. دیویس به چَز نگاه کرد. او شانه بالا انداخت و در را با لگد باز کرد. گفت: ((لعنتی. از اون‌ی که فکر می‌کردم، ساده‌تر بود.))

((الان احساس یه پلیس واقعی رو داری؟))

((تقریبا.)) سپس به درون راهروی پشتِ در، سرک کشید.

با یک نگاه سریع، چیز زیادی دستگیرش نشد. در تمام اتاق‌های طبقه‌ی همکف باز بودند، اما خود اتاق‌ها خالی شده و به جز کارتن و سایر چیزهایی که توسط چند بی‌خانمان در پایین دیوارهای اسپری‌شده پهن شده بودند، چیزی درونشان نبود. حتی کارتن‌ها هم انگار ماه‌ها مورد استفاده قرار نگرفته بودند.

نوعی بوی ترشیدگی مانند کپک در هوا بود. دیویس برگشت به راه پله‌ی اصلی \_ نزدیک در ورودی \_ و هوا را بو کشید.

چَز شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها و گفت: ((اینجا تقریبا بیست تا طبقه داره، دیویس. اگه قراره همه‌ش رو بگردیم، پس باید کمکم کنی. تازه بعدشم باید برام یه بوریتو بگیری. با خردل اضافه.))

دیویس گفت: ((بیا اول این پایین رو بگردیم.)) چَز را گرفت و با خود به سمت دری در راهرو کشید. در را کمی باز کرد، اما فقط سیاهی پشت آن بود. در را کامل باز کرد و راه‌پله‌ای نمایان شد که پایین می‌رفت. در اینجا بو قوی‌تر بود؛ بوی رطوبتی کهنه.

چَز کلید لامپ را امتحان کرد، اما برق این ساختمان قطع شده بود. دیویس چراغ قوه‌ی کوچکی را درآورد، روشن کرد و به سمت پایین پله‌ها گرفت. چَز گفت: ((راحت و آسون.)) چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد، اما نورش به پای چراغ قوه‌ی دیویس نمی‌رسید.

دیویس در حالی که چشمش به پایین پله‌ها بود، گفت: ((به عنوان یه کارآگاه تو دنیای واقعی، عادت دارم همیشه یه چراغ قوه با خودم داشته باشم. اگه بگم چند مرتبه به دردم خورده، تعجب می‌کنی.))

پایین پله‌ها دری دیگر قرار داشت که چَز با لگدی مناسب بازش کرد. وقتی وارد سرداب پشت در شدند، موجی از هوای مرطوب به صورتشان خورد. دیوارهای سرداب، ردیف به ردیف، شامل آینه‌های شکسته‌شده بودند. در گوشه‌ای از آن، چندین وزنه افتاده بود.

چَز گفت: ((می‌بینی؟)) نور موبایلش را بالا گرفت. ((یه زمانی در گذشته، اینجا جای شیکی بوده.))

دیوس از وسط باشگاه زیرزمینی جلو رفت و نور چراغ قوه اش را به سمت راست انداخت، سپس به طرف چپ. حالتی عصبی بهش دست داده بود، اما به نظر نمی رسید چیزی این پایین باشد. احتمالاً باید صبر می کردند تا تماس گرفته شود \_ و پلیس ها سر برسند \_ تا بفهمند جریان چه بوده است. چَز نزدیک او باقی ماند و نور ضعیف موبایلش را به نور چراغ قوه ی او اضافه کرد. شاید به این دلیل زنگ زده بودند که یکی از طبقات فروریخته بود یا اتفاقی مشابه آن رخ داده بود. اگر اینطور می شد، آنوقت دو کارآگاه از کار افتاده در یک دنیای تقلبی کشته می شدند، آن هم به این دلیل که نمی توانستند سر جایشان بنشینند و استراحت کنند.

چَز سقلمه ای به پهلویش زد و به جایی اشاره کرد. دیویس چراغ قوه اش را به آن سمت گرفت و متوجه درگاهی درون دیوار شد. آن سوی درگاه، نور از روی کف کاشی پوش منعکس می شد. و آنسوی آن...

گفت: ((آب؟)) به جلو قدم برداشت. ناگهان بوی رطوبتی که در هوا بود، با عقل جور در می آمد. ((استخر شنا؟ چجوری تو این مکان، هنوز پر از آب؟))

چَز گفت: ((لعنت به من اگه بدونم.)) همراه او وارد اتاق شد. آنجا واقعا یک استخر بود. برای زیرزمین یک ساختمان آپارتمانی، اندازه ی متوسطی داشت.

دیویس دست آزادش را به پهلو زد و نور چراغ قوه اش را به اطراف گرداند. استخر به طور کامل پر نبود. آنجا هیچ \_

چراغ قوه اش چهره ای را زیر آب نمایان کرد.

دیویس خشکش زد و نور را روی آن چشمان مرده و مات نگه داشت. چَز ناسزایی گفت و آماده شد که سلاحش را بیرون بیاورد، اما دیویس فقط آنجا ایستاده بود و نگاه می کرد. صورت متعلق به زن جوانی بود که احتمالاً بیشتر از نوزده سال سن نداشت. کنارش بدن دیگری \_ به صورت \_ ته استخر افتاده بود.

دیویس با بدنی لرزان نور چراغ قوه اش را آهسته تر از پیش به سایر جاهای کف استخر تاباند. یک بدن دیگر، و باز هم یکی دیگر.

هشت جنازه آنجا بود.



چَز گفت: ((این دیگه چه کوفتیه، مرد؟ اینجا چه خبره؟))

دیویس روی پله‌های آپارتمانی نشسته بود که آن سوی خیابان و روبروی ساختمانی بود که بدن‌ها را در آن پیدا کرده بودند.

((منظورم اینه که... لعنت بهش.)) چَز تفنگش را در دست گرفته بود و قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. دیویس نمی‌توانست سرزنش‌اش کند؛ خودش هم تفنگش را روبروی خود نگه داشته بود و این احساس را داشت که هر لحظه ممکن است یک قاتل با یک ساطور زنگ‌زده از پشت ساختمان بیرون بیورد.

چَز با اعتراض پرسید: ((چه جوری این جریان رو پیش خودشون نگه داشتن؟ هشت تا بدن داخل اون ساختمونه. هشت تا! الان باید خبرش تو تمام پایگاه‌های خبری شهر پخش شده باشه، نه؟ رو چه حساب از همه‌ی پلیس‌های شهر نخواستن که روی این پرونده کار کنن؟ لعنت بهش!))

دوباره شروع کرد به قدم زدن.

دیویس که نمی‌توانست از جایش بلند شود، با خود فکر کرد: حقمه؛ نباید تو این قضیه فضولی می‌کردم. تنها چیزی که او می‌خواست، این بود که چَز را تا ساعت ۱۷:۲۰ داخل اسنپ‌شات نگه دارد. و حالا... این.

چَز با خودش شروع به صحبت کرد: ((آروم باش، چَز. آروم باش. آروم. اونا جسد واقعی نیستن، می دونی؟ الکی ان. مرده های تقلبی. این تمام چیزیه که تو دیدی.)) به دیویس نگاه کرد. ((دیویس، تو خوبی، رفیق؟))

دستی که دیویس تفنگ را با آن نگه داشته بود، می لرزید.

چَز گفت: ((دیویس؟ الان باید چیکار کنیم، مرد؟ تو یه پلیس واقعی هستی؛ باید چیکار کنیم؟))

دیویس به نرمی گفت: ((من یه پلیس واقعی نیستم.))

((آره، الان دیگه نیستی. ولی به مدت... تقریبا ده سال بودی.))

((من ده سال عضو نیروی انتظامی بودم، ولی هیچوقت یه پلیس واقعی نبودم.))  
از طرف دیگر، چَز پیش از آن که به بخش اسنپشات منتقل شود تا جای خالی همکار قدیمی دیویس را پر کند که بازنشسته شده بود، کمتر از یک سال عضو نیروی انتظامی بود.

چَز پرسید: ((خوب، حالا باید چیکار کنیم؟))

دیویس گفت: ((به گمونم دو راه بیشتر نداریم.)) تفنگش را درون جلد چرمی اش قرار داد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ((با این فرض که کارآگاه های دنیای واقعی دارن روش کار می کنن، راهمونو بکشیم و بریم و

وانمود کنیم هیچی ندیدیم. مسیریابی موبایل مون رو پاک می کنیم و می گیم برای چند ساعت داخل همون رستورانه موندیم و کلا فراموش می کنیم این اتفاق افتاد.))

((خوبه، آره.)) با سر تایید کرد. ((درسته. هیچ دلیلی وجود نداره که ما بخوایم خودمونو درگیر کنیم، نه؟ و مشخصه که اونا هم نمی خوان ما در این مورد چیزی بدونیم. پس اگه ولش کنیم و بریم، نه سیخ می سوزه و نه کباب.)) به تفنگی که در دست گرفته بود، نگاه کرد. ((اون یکی گزینه چیه؟))

((خوب، ما تا وقتی که اون درگیری محلی رخ بده، اینجا گیر افتادیم. می تونیم درمورد این قتل ها یه سر و گوشی آب بدیم. شاید هم یکی دو چیز به درد بخور پیدا کردیم که بتونه به تحقیقات کمک کنه. اگر هم چیزی پیدا نکردیم... خوب، شاید بتونیم اینو بفهمیم که چرا کلانتری داره این جریان رو از ما مخفی می کنه. اون جسدها به نظر تازه میان؛ نه خیلی پف کردن و نه گوشتشون زیادی فاسد شده. هشت تا بدن غرق شده تو یه ساختمون آپارتمانی قدیمی پیدا شدن و به کسایی که می تونن به زمان گذشته برن و بفهمن کی اینکارو کرده، یه ندا هم ندادن؟ رو چه حسابی نخواستن ما رو درگیر کنن؟))

((آره.)) چَز به او نگاه می کرد. ((آره، لعنت بهش. چه خبر شده؟))

مردم به دلایل بی‌شماری پلیس‌شدن را انتخاب می‌کردند. بعضی‌ها از شان این انتظار می‌رفت؛ یا خانوادگی در این کار بودند، یا اینکه شخص بنیه‌ی بدنی خوبی داشت. برخی دیگر به قدرت علاقه داشتند؛ چَـز یکی از آن‌ها بود.

اما در اعماق وجود همه‌شان، چیزی مشترک وجود داشت؛ میل به اصلاح کردن دنیا. هم کسانی که به خاطر فشار خانواده وارد این کار می‌شدند و هم کسانی که به دلیل داشتن شرایط خوب و مورد نیاز استخدام می‌شدند، یک داستان مشترک را برای خودشان تعریف می‌کردند؛ این که یک کار **خوب** انجام می‌دهند، یک کار **درست**.

برخی روزها باور داشتن به این داستان سخت می‌شد، و گاهی این داستان به سمت‌تان می‌آمد و با خواباندن یک سیلی در گوشتان از شما می‌پرسید: ((واسه این قضیه کاری انجام می‌دی یا نه؟))

دیویس فکر کرد: *راه خوبی برای حواس‌پرتیه؛ این که دوباره کاری انجام بدم که حس واقعی بودن داره.*

چَـز پرسید: ((تو می‌خوای ته‌توشو در بیاری، درست نمی‌گم؟))

دیویس در حال بلند شدن گفت: ((آره. تو پایه‌ای؟))

((حتما. چرا که نه.)) چَز به خودش لرزید، سپس بالاخره تفنگش را کنار گذاشت. ((چی کار کنیم؟))

دیویس گفت: ((منتظر می‌مونیم.)) موبایلش را چک کرد.

کمی بعد، یک تاکسی خودکار نگه داشت و دو نفر از آن پیاده شدند؛ هر دو اروپایی بودند و لباس‌های رسمی تن‌شان بود. دیویس با خودش حدس زد: بنگاه‌دارها. یا شاید هم کارمندان بانکی که صاحب اینجاست. زن در کیف‌دستی‌اش به دنبال کلید مناسب می‌گشت، درحالی که مرد به پنجره‌های شکسته اشاره کرده بود و چیزی می‌گفت که دیویس نمی‌توانست بشنود.

به نظر می‌رسید با دیدن در که به زور باز شده بود، نگران شده باشند. دیویس امیدوار بود که این موضوع باعث ایجاد انحراف خیلی بزرگی نشود. آن دو در حالی که با هم صحبت می‌کردند، وارد ساختمان شدند.

چند دقیقه بعد، با اضطرابی عیان و مشخص، شتابان از ساختمان بیرون آمدند. مرد که تندتند نفس می‌کشید، روی پله‌ها نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت. کمی بعد بالا آورد. زن با حالتی پرشور و با صدای بلند با موبایلش صحبت می‌کرد.

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا دو ماشین پلیس از راه برسند. تقریباً یک دقیقه زودتر از زمانی که دیویس خوانده بود، ماشین سومی هم با لامپ‌های خاموش

به آنها ملحق شد. دیویس هیچکدام از پلیس‌ها را نشناخت، اما از آنجایی که الان چندین سال بود در اسنپ‌شات خدمت می‌کرد، این موضوع عجیب نبود. بیشتر کسانی که می‌شناخت، جزء مدیران واحدش بودند؛ تعداد کمی از پلیس‌های پایین‌رتبه را می‌شناخت.

چند تا از پلیس‌ها به بنگاه‌دارها دلداری می‌دادند و بقیه ساختمان را می‌گشتند. چرا در این مورد هیچی در کلانتری ثبت نشده بود؟ اصلا صدایش را درنیاورده بودند. با توجه به چیزهایی که در فروم‌ها خوانده بود، تا کمتر از نیم ساعت دیگر ماشین‌های پلیس از آنجا می‌رفتند.

چَز گفت: ((این خیلی عجیب و غیرعاده. دقیقا اینجا چه خبره؟))

دیویس به نرمی گفت: ((هیچ نظری ندارم. ولی فکر کنم می‌دونم چطور می‌شه فهمید.))

چَز به او نگاه کرد، سپس لبخندی زد. به نظر می‌رسید تازه داشت می‌فهمید چه چیزی دیده بودند. ((کلانتری؟))

دیویس با سر تایید کرد.

البته نه کلانتری واقعی، بلکه نسخه‌ی قلابی آن درون اسنپ‌شات.

چَرّ با اشتیاق گفت: ((بزن بریم. چند ماهی می‌شه که بهونه‌ای واسه این کار  
نداشتیم.))



دیویس و چَز وارد واحد چهل و دوم کلانتری شدند؛ جایی که اطلاعات مربوط به اسنپ‌شات و سایر حوزه‌های خاص شهر نگهداری می‌شد. دیویس سعی کرد خودش را مثل چَز با اعتماد به نفس نشان بدهد، اما کار سختی بود. وقتی در دنیای واقعی به اینجا می‌آمد، احساس کوچکی و معذب بودن می‌کرد؛ انگار به جایی آمده باشد که متعلق به آنجا نبود و حس می‌کرد دیگران با تحقیر به او نگاه می‌کنند.

درون درگاه متوقف شد. بوی قهوه از داخل اتاق می‌آمد. افسرها همه در حال جنب و جوش و مشغول انجام کار خود بودند. به نظر می‌رسید همگی آن‌ها از شرمی که دیویس حس می‌کرد، آگاهند؛ شرم از اینکه شکست خورده و به عنوان مجازات، اخراج شده بود.

خوشبختانه چَز همراهش بود. برای او کلا واژه‌ی «عدم اعتماد به نفس» تعریف نشده بود. چَز نشان واقعیت خود را بالا گرفت و فریاد زد: «همه حدس بزنید چی شده. شماها هیچکدوم واقعی نیستید.»

سلانه‌سلانه جلو رفت و نشانش را به این طرف و آن طرف حرکت داد تا همه ببینند. طوری نیشخند می‌زد که انگار یک لاتاری برنده شده است. بیشتر کسانی که نشان را می‌دیدند، سر جایشان خشکشان می‌زد و همان نگاه مات



و بی نور معمول در چشمانشان ظاهر می‌شد. فنجان قهوه از دست جینا گوتیرز<sup>۷</sup> رها شد و افتاد؛ وقتی زمین خورد و شکست، قهوه‌ی درونش به اطراف پاشیده شد. دهان مارکو<sup>۸</sup> باز مانده بود و داشت مدام دستش را به بدنش می‌کشید تا به خودش ثابت کند واقعی است.

دیویس که به دنبال همکاری پیش می‌رفت، با دیدن افسرانی که نشان واقعیت را می‌دیدند، دلش می‌سوخت. سپس حس دلسوزی‌اش جای خود را به خاطرات مربوط به آخرین باری داد که در دنیای واقعی به اینجا آمده بود؛ جینا طوری به او نگاه کرده بود که انگار او موشی است که یواشکی وارد یک جشن عروسی شده باشد. مارکو حتی از حرف زدن با او اجتناب کرده بود.

همه در حال جمع شدن به دور میزها بودند و از اتاق کارهای خود بیرون آمده بودند تا بتوانند شخصا نشان را ببینند. لازم نبود چَر اینگونه آن نشان را به نمایش بگذارد و به گونه‌ای آن را بالای سرش نگه دارد که همه بتوانند ببینند. می‌توانستند از اول، مستقیم به دفتر کار ماریا بروند و نشان را به او نشان بدهند و بدون هیچ جنجالی، اطلاعاتی که می‌خواستند را به دست بیاورند. از آنها انتظار می‌رفت کارهایشان را اینگونه انجام بدهند، تا کمترین میزان انحراف ایجاد شود.

---

<sup>1</sup> Gina Gutierrez 7

<sup>1</sup> Marco 8

دیویس همکاری را سرزنش نمی کرد؛ شاید این انحرافها باعث می شدند دیگر در خیابان ورسا در ساعت ۲۰:۱۷ آن اتفاق نیفتد. بخشی از وجودش به شدت خواهان این بود که اتفاق نیفتد.

دفتر کار ماریا در نیمه‌ی پشتی اتاق کار بزرگ بود. چَز و دیویس کنار درگاه دفتر کارش ایستادند و به او که داخل دفتر نشسته بود، نگاه کردند. پشت سرشان، صدای زمزمه و حتی صدای گریه به گوش می رسید.

ماریا زنی خشک و رسمی در اوایل دهه‌ی پنجم زندگی اش بود که عینک می زد و موهایش را رنگ می کرد تا سیاه بمانند. حالا داشت از بالای عینکش به آن دو نگاه می کرد \_ همین که عینک می زد نیز نشانه‌ای از کله شقی اش بود که قبول نمی کرد جراحی کند تا از شر آنها خلاص شود \_ سپس توجهش معطوف نشانی شد که در دست چَز بود.

پرسید: ((چطوری یه نشان جعلی ساختی؟)) نگاهش را به سمت دیوار دفتر کارش برگرداند که تعدادی صفحه‌ی نمایش مجازی روی آن بود.

دیویس گفت: ((جعلی نیست، ماریا.)) روی تنها صندلی خالی دفتر کار نشست. چَز مانند چراغ فانوس دریایی بالای سرش ایستاده بود و نشان در دستش بود. ((متأسفانه تو قلبی هستی. ما داخل یه اسنپ شاتیم.))

تنها واکنش او این بود که خرناسی بکشد. برخلاف حرفی که زده بود، خودش در درونش می‌دانست که آن نشان جعلی نیست \_ آدم‌های قلبی همیشه می‌دانستند \_ اما او همیشه با همین آرامش واکنش نشان می‌داد و به همین دلیل بود که برای اطلاعات پیش او آمده بودند. بعضی‌ها حتی وقتی می‌فهمیدند که هیچکدام از کارهای‌شان کوچک‌ترین اهمیتی ندارد، باز هم قابل اتکا بودند.

دیویس گفت: ((یه تماس گرفته شده.)) هولی مارتینز<sup>۹</sup> آمد و چَز را گرفت و چرخاند تا بتواند نگاهی به نشان بیندازد، سپس دستانش را روی دهانش گذاشت و تلوتلوخوران از آنجا رفت. دیویس او را نادیده گرفت و ادامه داد: ((حدوداً یه ساعت پیش. از یه عمارت آپارتمانی در منطقه‌ی چهارم. وقتی تماس‌های ثبت شده‌ی کلانتری رو چک کردم، فهمیدم به دلایلی تو پایگاه داده‌های من ثبت نشده.))

ماریا به خشکی گفت: ((معنیش اینه که تو صلاحیت بررسی پرونده رو نداری. خودت می‌دونی که پایگاه داده‌ها با توجه به تاییدیه‌ی هر شخص، متفاوته.))

((قرار بود من تاییدیه‌ی کامل داشته باشم.))

((داری، ولی درجاتی بالاتر از «تاییدیه‌ی کامل» هم وجود داره.))

((خوب، خوشبختانه اینجا من از تمام اون درجات بالاترم.)) دیویس با دست به نشانی که چَز نگه داشته بود، ضربه زد.

ماریا به آن نگاه کرد و برای یک لحظه مبهوت آن شد. آن‌ها چه چیزی می‌دیدند؟

در آخر چشمانش را از نشان برگرفت و گفت: ((باید با رئیس صحبت کنم.))  
((راجع به چی؟ اینجا من بالاترین مقام رو دارم. تو آپارتمان منطقه‌ی چهارم چه اتفاقی افتاده؟))  
((بذار به رئیس زنگ بزنم.))

چَز گفت: ((لازم نیست.)) به رئیس رابرتس اشاره کرد که داشت به سرعت از راهروهای بین اتاق‌های کار به سمت آن‌ها می‌آمد. کت و شلوار پوشیده بود؛ احتمالاً آن‌روز با یکسری سیاستمدار قرار ملاقات داشته است. هیچوقت کت و شلوار بهش نمی‌آمد، حتی اگر کار بهترین خیاط‌ها می‌بود؛ همیشه خیلی تنگ به تنش می‌چسبیدند.

با حالتی آشفته به سمت چَز آمد و نشان را از انگشتانش قاپید. رئیس مدتی به آن خیره شد، سپس پرتش کرد به طرف چَز و بدون گفتن کلمه‌ای، به سرعت از آنجا رفت.

ماریا در حال ایستادن گفت: ((رئیس؟))

چَز گفت: ((فقط یه ذره صبر کن...))

دیویس دوباره نشست. از این بخشش متنفر بود. صدای بسته شدن در دفتر رئیس در انتهای اتاق را شنید.

صدای شلیک تفنگ، یک ثانیه بعد از آن به گوش رسید. ماریا نفس بلندی کشید و با چشمانی که گشاد می‌شدند، عقب‌عقب رفت تا اینکه پایش به میزش گرفت و سکندری خورد.

چَز گفت: ((حالا دیگه فقط خودتی و خودت. اگه می‌خوای برو چک کن تا مطمئن بشی مُرده. تقریباً پنجاه درصد مواقع اینکارو می‌کنی.))

او به چَز نگاه کرد و بدون هیچ صدایی دهانش تکان خورد، سپس روی صندلی‌اش فروافتاد.

زیر لب گفت: ((هر چند وقت یه بار؟ هر چند وقت یه بار این کارو می‌کنید؟))

دیویس گفت: ((حدوداً هر شیش ماه یه بار. آسون‌تر از اینه که تو دنیای واقعی از شماها درخواست اطلاعات کنیم.))

((من...)) نفس عمیقی کشید. ((می‌خواستی راجع به چی بدونی؟))

دیویس با ملایمت شروع به صحبت کرد: ((تماسی که تقریباً سه ساعت پیش گرفته شد. از منطقه‌ی چهارم. فکر کنم کسانی که زنگ زدن، مشاورین املاک بودن.))

ماریا یک صفحه‌ی نمایش دیگر را روشن کرد که به صورت معلق، بالای میزش پدیدار شد. با انگشتانش چیزی را در صفحه‌کلید نامرئی روی میزش تایپ کرد، سپس گفت: ((اوه، اوه...))

چَز گفت: ((چیه؟)) او و دیویس هر دو خم شده بودند تا بتوانند صفحه‌ی نمایش را بخوانند. اطلاعات داشت به صورت مستقیم از طرف پلیس‌هایی ارسال میشد که مشغول بررسی آپارتمان قدیمی بودند؛ هشت نفر پیدا شده بودند که به نظر می‌رسید همگی در اثر غرق‌شدگی مرده بودند.

چشم دیویس به یکی از یادداشت‌ها خورد: هماهنگ با الگوی قبلی.

پرسید: ((الگوی قبلی؟)) دستش را دراز کرد و دکمه‌ای را روی میز ماریا زد تا اطلاعات بیشتری نشان داده شود. تصاویری به صورت معلق در هوا پدیدار شدند؛ بدن‌هایی مرده با لب‌های آبی‌رنگ. این آدم‌ها را لب ساحل شهر و درون یکسری کیسه، درحالی پیدا کرده بودند که در اثر خفگی مرده بودند. یکسری مواد شیمیایی جلوی فاسد شدن بدن‌شان را پس از مرگ گرفته بود.

دومین بار، پنج‌تا بدن را در حالی که روی آب ساحل شناور بودند، پیدا کرده بودند. آن‌ها نیز مشابه گروه اول درون کیسه‌های پلاستیکی بودند، هرچند این قربانی‌ها در اثر خفگی نمرده بودند، بلکه مسموم شده بودند.

چَز گفت: ((لعنتی.))

دیوس پرسید: ((چه ارتباطی بین این دو گروه و جنازه‌هایی که الان پیدا کردن، وجود داره؟)) با احم، چند تا از تصاویر هولوگرامی را بزرگتر کرد.

ماریا در حال خواندن گفت: ((ظاهرا مایعی که باعث نگهداری بدن‌شون شده. کارآگاه‌ها تو صحنه‌ی جرم پیداش کردن؛ پس یعنی مهمه.))

دیویس زیرلب گفت: ((این یعنی شانس آوردیم که امروز این هشت تا جسد، تصادفا پیدا شدن.)) چشمانش را تنگ کرد. ((بقیه همه داخل اقیانوس ریخته شدن، ولی اینا وقتی که قاتل هنوز داشته آماده‌شون می‌کرده پیدا شدن. می‌خواست قبل از اینکه ره‌اشون کنه، اول خوب خیس بخورن. پس یعنی الان شانس این رو داریم که پرونده رو حل کنیم.))

با بررسی سریع فایل‌ها متوجه شد که تا الان کارآگاه‌ها فقط داشتند دور خودشان می‌چرخیدند. آن‌ها با یک قاتل دقیق و وسواسی طرف بودند که قربانی‌هایش افراد مهمی نبودند؛ بی‌خانمان‌ها و فاحشه‌های خیابانی. گاهی

اوقات فکر کردن به این حقیقت که برخی افراد بدون این که کسی متوجه بشود و به راحتی ناپدید می‌شدند، باعث حیرتش می‌شد.

دیویس فکر کرد آدم باهوشیه. وقتی یادداشت‌های مربوط به آن دو پرونده را می‌خواند، درونش احساس سرما کرد. خیلی باهوشه. در حقیقت... ناگهان متوجه چیزی در مورد این قضایا شد؛ چیزی که باعث شد دل‌وروده‌اش به شدت به هم بخورد.

ماریا گفت: ((این پرونده‌ی جینا هست. یا حداقل اون مسئول کار روی پرونده‌ست. افراد زیادی دارن روش کار می‌کنن. منم به دلایلی مشخص دارم پرونده رو دنبال می‌کنم.))

چَز پرسید: ((مشخص؟)) از کنار دیویس عبور کرد و با مقداری شکلات که روی میز ماریا بود، از خودش پذیرایی کرد.

ماریا اخم کرد، سپس یکی از صفحه‌ها را زوم کرد؛ گزارشی بود که گوتیرز نوشته بود و در آن قاتل را «عکاس» نامیده بود.

چَز پرسید: ((چی؟ چرا این اسمو گذاشته روش؟ ربطی به اسنپ‌شات<sup>۱</sup> آاره؟))

---

<sup>۱</sup> اسنپ‌شات در لغت به معنای عکس فوری است و همچنین اصطلاحی است برای ثبت اطلاعات مجازی به صورت سریع و گاهی با قالب متفاوت



دیویس زمزمه کرد: ((داره با یه روش خاص اونا رو می‌کشه. جوری که کارآگاه‌های اسنپ‌شات قادر نباشن پیداش کنن.))

ماریا با قیافه‌ای عبوس سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. ((عکاس بعد از اینکه قربانیاش رو می‌کشه، جلوی فاسد شدن بدنشونو می‌گیره؛ در نتیجه پزشکی قانونی نمی‌تونه دقیق مشخص کنه اونا چه زمانی کشته شدن. بعدش اون مرد یا زن، جنازه‌ها رو می‌ندازه تو دریا تا شناور بشن و در نهایت خودشون برسن به ساحل. مشخصه که قاتل براش مهم نیست اونا پیدا می‌شن یا نه \_ حتی ممکنه خودش بخواد پیدا بشن \_ ولی حواسش هست که کاری کنه ما نتونیم از اسنپ‌شات استفاده کنیم. اون مرد یا زن می‌دونه که ما باید یه زمان یا مکان خاص رو در نظر داشته باشیم تا بتونیم برای اسنپ‌شات مجوز بگیریم.))

گزارشی که مربوط به امروز بود و همچنان داشت توسط پلیس‌های حاضر در صحنه آپدیت می‌شد را بررسی کرد.

در یک گزارش آمده بود: بدن‌ها شواهدی دارن که فرضیات ما رو ثابت می‌کنه. قاتل می‌خواسته با غوطه‌ور کردنشون در استخر، فهمیدن اینکه چه زمانی داخل دریا انداخته شدن رو سخت‌تر کنه.

دیویس با سر تایید کرد و گفت: ((حالا چرا این جریان رو به کسی نمی‌گید؟  
چرا تماسی که امروز گرفته شد رو کاملا مخفی نگه داشتید؟))

((بهترین راه گرفتن یه نفر اینه که نداریم بفهمه دنبالشیم.)) ماریا چهره در  
هم کشید. ((البته دیگه به زودی لو خواهد رفت. با این وجود باید تا وقتی که  
می‌تونیم، اجازه ندیم اخبار این قضیه پخش بشه، درسته؟))

دیویس فکر کرد: چیزی بیشتر از این حرف‌ها در جریانیه. در یکی از صفحات،  
بین یادداشت‌ها و گزارشات مشغول جستجو شد. در یکی از آن‌ها نوشته شده  
بود: خطرناکه. اگه مردم دیگه به کارایی اسنپ‌شات باور نداشته باشن، ارزششو  
در دادگاه از دست می‌ده.

دیویس گفت: ((با این حال باز هم باید به ما می‌گفتید.))

ماریا گفت: ((چرا؟ چی کار می‌تونستید بکنید؟))

چَز که مشغول جویدن شکلات بود، گفت: ((وقتی می‌ایم تو اسنپ‌شاتِ روزهای  
خاص، می‌تونیم یه سر و گوشی آب بدیم؛ اطلاعات بیشتری به دست بیاریم.))  
ماریا گفت: ((کجا؟ کی؟ نشیدی که قاتل **مخصوصا** داره طوری رفتار می‌کنه  
که شما دو تا به هیچ دردی نخورید؟))

دیویس نیم‌نگاهی به همکاری‌اش انداخت. ماریا بیش از حد حالت تدافعی به خود گرفته بود. او معمولاً اینطور رفتار می‌کرد، همینطور بقیه. او و چَز قرار نبود در کارهای مربوط به کارآگاه‌های **واقعی** سر و گوشی آب بدهند. از نظر سایر افراد سازمان، آن‌ها فقط پادوهای بی‌بند و بستاده می‌شدند تا یکسری اطلاعات خاص را بدست بیاورند، نه چیزی بیشتر.

اما حقیقت این بود که به نظر نمی‌رسید کسی بداند باید با اسنپ‌شات چیکار کرد. شهر برای خریدن آن دستگاه تحت فشار قرار گرفته و در نتیجه مقدار زیادی پول برای آن صرف کرده بود، اما بعد از آن قوانین مربوط به حریم شخصی، دست و پایشان را محکم بسته بود. همین که اجازه می‌دادند دو کارآگاه از آن استفاده کنند، جای تعجب داشت. و اگر عموم مردم می‌فهمیدند که چَز و دیویس چقدر در کارشان آزادی عمل داشتند...

در هر صورت اسنپ‌شات وسیله‌ای بود که \_ حتی با گذشت چندین سال از استفاده کردن از آن \_ همچنان کسی آن را درست نمی‌فهمید، چه برسد به اینکه بداند چطور بهره‌برداری مناسبی از آن بکند. اما این‌ها هنوز هم توضیح نمی‌دادند که چرا آن‌ها باید این همه چیز را از پلیس‌هایی که درون آن کار می‌کنند، مخفی نگه دارند.

دیویس زمزمه کنان گفت: ((این چیه که به من نمی‌گی، ماریا؟))

او با حالتی ستیزه‌جویانه به چشمان دیویس نگاه کرد. سپس هنگامی که چَز تفنگش را روی شقیقه‌ی او گذاشت، چشمانش به یک سمت حرکت کرد.

دیویس آهی کشید و گفت: ((چَز، لطفا دوباره نکش.))

ماریا با اعتراض گفت: ((دوباره؟))

دیویس گفت: ((فقط باهام حرف بزن، ماریا. ما معمولا تو رو نمی‌کشیم. بهت قول می‌دم.))

چَز گفت: ((این یه اسنپ‌شاته، ماریا.)) شانه بالا انداخت. ((هیچکدوم از کارهایی که اینجا می‌کنیم، اهمیتی نداره. به این مرد خوشتیپ چیزی که می‌خواد بدونه رو بگو.))

او با لجبازی گفت: ((من نمی‌دونم چرا بهتون چیزی نگفتن. آره، اونا درمورد این پرونده به شما نگفتن. آره، اونا نمی‌خواستن از شما برای بررسی این موضوع استفاده کنن. من دلیلشو نمی‌دونم.))

دیویس گفت: ((داری دروغ می‌گی.))

((ثابت کن.))

دیویس به چَز نگاه کرد و آهی کشید.

چَز به او شلیک کرد.

مردم آنقدری که همه فکر می کنند، در اثر اصابت گلوله به عقب پرت نمی شوند؛ حتی اگر گلوله به سرشان اصابت کند. آن ها فقط فرو می افتند؛ همانطور که ماریا افتاد. باد کمی که از تفنگ خارج شده بود، موهایش را تکان داد. سپس سرش \_ انگار که ضربه ای خورده باشد \_ خم شد و پس از آن... بدنش روی صندلی ولو شد. حتی خون زیادی هم دیده نمی شد؛ گلوله از آن طرف سرش بیرون نرفته بود. کمی از بینی اش و از سوراخی که در گیجگاهش ایجاد شده بود، خون بیرون می آمد.

چَز با آرامش نشانش را بالا گرفت تا معدود کسانی که هنوز آنجا بودند، آن را ببینند؛ آن ها کسانی بودند که همان اول کار از دفتر خود بیرون نیامده بودند تا نشان را ببینند، یا کسانی که از کاری که رئیس انجام داده بود، نترسیده بودند.

دیویس گفت: ((توی حرومزاده!)) ایستاد و تلوتلوخوران از دفتر کار بیرون رفت. ((واقعا اینکارو کردی!))

چَز گفت: ((آره. همیشه می خواستم اینکارو بکنم، می دونی؟ به خاطر اون نگاه از خودراضی روی صورتش. و اینکه طوری با ما رفتار می کنه انگار یه پرستار بچه ست و ما هم یه جفت بچه ی سه ساله ایم.))

**((تو واقعا این کارو کردی!))**

((چیه؟ خودت اشاره کردی که بارها این کارو انجام دادیم.))

((اون یه تکنیک بازجویی بود!))

((خوب از نتیجه‌ای که گرفتیم، معلوم شد تکنیکت به درد لای جرز هم نمی‌خوره.)) بدن ماریا را از روی صندلی پایین انداخت و خودش روی آن نشست. ((حالا کمکم می‌کنی اینا رو بگردم؟ اون از ما دسترسی بیشتری داره. شاید تونستیم یه چیزی بفهمیم.))

دیویس چرخید و اتاق کار را بررسی کرد. تعداد کمی از افراد، با وجود تمام اتفاقاتی که تا الان افتاده بود، هنوز در جایگاه خود باقی مانده بودند. آن‌ها با شنیدن صدای شلیک، از جای خود بلند شده و حالا داشتند عقب‌عقب از او فاصله می‌گرفتند. ترسی که در چشمان دوستانش \_ یا در واقع کسانی که صرفاً آن‌ها را می‌شناخت \_ می‌دید، دلش را آشفته کرد؛ طوری به او نگاه می‌کردند که انگار یک تروریست است.

سرکار دابس<sup>۲</sup> تئفنگش را بیرون آورده بود و بهش نگاه می‌کرد و آن را می‌سنجید. دیویس می‌توانست بفهمد که با خودش چه فکری می‌کند. اگه با تیر بزنمش، اونوقت به یه آدم واقعی شلیک کردم؛ به یه پلیس که هیچ کار

غیرقانونی‌ای انجام نداده. ولی اگه من واقعی نیستم... پس اهمیتی نداره، نه؟  
من نمی‌تونم تنبیه بشم. نه واقعا.

دابس با او چشم در چشم شد، و دیویس به طرزی غریزی و ناگهانی احساس کرد باید تفنگ کمری خودش را بیرون بکشد و قبل از اینکه دابس بتواند تصمیمش را بگیرد، به او شلیک کند. اما دیویس که خشکش زده بود، نتوانست خودش را وادار به انجام این کار کند.

دابس ثابت کرد که حتی به عنوان فردی قلبی، از چَز آدم بهتری است؛ تفنگش را درون جلدش قرار داد و سرش را تکان داد، سپس تلوتلوخوران از آنجا رفت. دیویس نفسی طولانی را بیرون داد. نه از سر آسودگی، نه دقیقا؛ بیشتر از سر خستگی. کنار همکارش خم شد و تلاش کرد به بدن ماریا که روی زمین خونریزی می‌کرد، توجهی نکند.

چَز به پرونده‌ی مربوط به قاتل سریالی نگاه نمی‌کرد؛ او همه‌ی صفحات مربوط به آن را کنار زده بود و در عوض چیز دیگری را نگاه می‌کرد؛ فایل‌هایی شخصی. فایل‌های خودش.

چَز گفت: ((لعنتی. باید خیلی وقت پیش اینکارو می‌کردیم، دیویس. می‌بینی؟  
اون دسترسی کامل به سوابق ما داره.))

چَز پیش از آنکه در اسنپ‌شات استخدام شود، تنها یک سال در نیروی انتظامی نیوکلپرتن کار کرده بود. قبل از آن، او در مکزیکوسیتی خدمت کرده بود؛ جایی که آن‌ها پیمان‌نامه‌ی مهاجرت و تابعیت قابل انتقال داشتند. سوابق مربوط به مکزیکوسیتی‌اش، او را به خاطر اشتیاق و جدیت در تمریناتش ستایش کرده بود، اگرچه این جمله نیز آخر آن نوشته شده بود: بیش از حد ستیزه‌جو.

چَز به تندی گفت: ((ستیزه‌جو؟ این اصلاً معنی‌ش چی هست؟ رادریگز<sup>۳</sup>، تو یه حرومزاده‌ای. منظورم اینه که، مگه یه پلیس نباید ستیزه‌جو باشه؟ می‌دونی، برای برقراری عدالت و اینجور چیزا؟))

چَز صفحه‌ی سوابقش را پایین‌تر برد. ادامه‌ی آن شامل یادداشت‌های افسران نیوکلپرتن بود.

دیاز<sup>۴</sup> قبل از بازنشسته شدن نوشته بود: مشتاق، با اراده‌ی قوی. به نظر من به درد می‌خوره .

خود ماریا چند ماه پس از استخدام چَز در شهر \_ زمانی که او پلیس راهنمایی و رانندگی بود \_ نوشته بود: قلدره. همین الانش هم زیاد ارزش شکایت کردن.

---

<sup>2</sup> Rodriguez 3

<sup>2</sup> Diaz 4



همکار پیشین دیویس نوشته بود: به نظرش پلیس بودن مثل بازی ویدیویی می‌مونه.

بعد از آن یک یادداشت دیگر از ماریا بود: توصیه‌ی من اینه که در اسنپ‌شات ازش استفاده بشه. نمی‌تونیم تا وقتی گندی بالا نیاورده، اخراجش کنیم. حداقل وقتی اونجا \_ بدون شک \_ به یه نفر شلیک می‌کنه، کسی نمی‌تونه ازش شکایت کنه.

دیویس دوباره نگاهی به جنازه‌ی ماریا انداخت.

چَز گفت: ((هه! اینو خوندی؟))

((آره.))

((دیاز.)) چانه‌اش را بالا گرفت. ((اون مرد یکی از اون آدمای مزخرف بود.

اراده‌ی قوی؟ آره. آره، من قویم. و من می‌تونستم به درد بخورم، می‌دونی؟

فقط اگه ماریا منو نفرستاده بود اینجا.))

((حتما همینطور.))

((بذار ببینیم درمورد تو چی گفتن.)) انگشتانش را روی میز لغزاند تا جستجو

را شروع کند.

دیویس روی میز کوبید و صفحه‌ها را متوقف کرد. ((بذار ببینیم.))

((بی خیال. نمی خوام بدونی؟))

((می تونم حدس بزنی چی نوشتن. اون صفحه ها رو برگردون؛ همونایی که مربوط به پرونده ی عکاس هستن. بفرستشون واسه موبایلم.))

چَز آهی کشید. ((منصفانه ست که سوابقتو بخونم، دیویس. تو می دونی من چرا اینجام. خودت چرا اینجایی؟))

((به خاطر ستیزه جویی.))

چَز به او نگاه کرد، سپس خندید. این حرف از یک نظر درست بود. مشکلش ستیزه جویی بود؛ چون به قدر کافی این ویژگی را نداشت.

آن ها فایل ها را منتقل کردند، سپس دیویس به شانه ی چَز زد و با سر اشاره کرد که از آنجا بروند. ((بیا قبل از اینکه کسی به این نتیجه برسه که قلبی بودن یعنی می تونه بدون نگرانی از بابت عواقب کارش ما رو با تفنگ بکشه، از اینجا بریم.))

چَز مخالفتی نکرد. وقتی داشت بیرون می رفت، پایش به پای ماریا گیر کرد و نزدیک بود بیفتد. دیویس برای آخرین بار نگاهی به ماریا انداخت، سپس \_ چون نمی توانست جلوی خودش را بگیرد \_ کاسه ی کوچک او را که پول خردها را در آن نگه می داشت، از روی میز برداشت و سکه های داخل آن را کف دستش خالی کرد.

هر دو همراه هم از کلانتری خارج شدند. حالا که بیرون آمده و زیر نور خورشید و روی پله‌ها ایستاده بودند، دیویس حس بهتری داشت؛ حتی با اینکه خورشید هم به اندازه‌ی چیزهای دیگر اینجا تقلبی بود.

چَز پرسید: ((حالا چی؟))

دیویس موبایلش را چک کرد. ۱۴:۰۷. شش ساعت وقت داشت. ((حالا قراره جلوی یه هیولا رو بگیرم. تو هم هستی؟))

((معلومه. من می‌تونم به درد بخورم، دیویس. بهت می‌گم، می‌تونم. این فرصت ماست، می‌دونی؟ که خودمونو ثابت کنیم. ولی کجا باید بریم؟))

((برمی‌گردیم به ساختمون آپارتمانی‌ای که جنازه‌ها توشن.)) با زدن دکمه‌ای در موبایلش، یکی از تاکسی‌های خودکار را صدا زد.

((تا از پلیس‌هایی که اونجان، اطلاعات بگیریم؟))

دیویس گفت: ((نه، گزارششونو خوندم. می‌ریم تا با کسایی که صاحب اون ساختمونن، صحبت کنیم.))

((بانک؟))

((نه، صاحبان واقعیش.))

دیویس در راه بازگشت مشغول جستجو در بین سکه‌هایی شد که از روی میز ماریا برداشته بود. با حواس‌پرتی هر کدام را بالا می‌گرفت تا در نور خورشید که از پنجره‌ی تاکسی به داخل می‌تابید، آن را بررسی کند و ببیند در چه تاریخی ضرب شده است. آن‌ها پول آمریکایی بودند؛ در اکثر دولت‌شهرها از آن‌ها استفاده می‌شد، هرچند سکه‌های یک دلاری و دو دلاری اولین بار در کانادا تولید شدند.

این که چیزی مانند سکه را بررسی کند که دیگر دوره‌اش به سر آمده بود، برای او آرامش‌بخش بود. از آنجایی که دیگر از اینجور چیزها هیچ نسخه‌ی جدیدی ساخته نمی‌شد، او می‌توانست هر چیزی که در موردشان وجود داشت را بداند. اینکه چقدر سریع سکه‌ها شروع به ناپدید شدن کرده بودند، از نظر او خنده‌دار بود. تنها دو سال از زمانی که آخرین سکه ضرب شده بود، می‌گذشت. به هر حال داستان سکه‌ها به پایان رسیده بود. حالا او می‌توانست تمام سوالات مربوط به آن‌ها را جواب بدهد.

وقتی یک سکه از جنس نیکل را بررسی می‌کرد، ناگهان متوقف شد و فکر کرد صبر کن. لیست داخل موبایلش را بررسی کرد. یک سکه‌ی ضرب شده در سال

۲۰۰۱ در شهر دنور<sup>۲</sup> کمی احساس هیجان کرد. آن‌ها یک سکه‌ی نیکلی  
۲۰۰۱ کم داشتند. حالا با در اختیار داشتن این، او یک ست کامل داشت.

چَز پرسید: ((تو چیکار کردی، دیویس؟ به نظر میاد همه می‌دونن چی تو رو  
به اینجا کشونده، ولی هیچوقت هیچکدوم بهم نمی‌گن. به یه بچه شلیک  
کردی؟))

دیویس او را نادیده گرفت و با هیجانی احمقانه، سکه را در جیبش گذاشت.  
((هنوز هم نمی‌فهمم چرا انقدر این سکه‌ها رو دوست داری. اونا الان دیگه  
قدیمی و بی‌معنی‌ان. عملاً بی‌ارزشن.))

((زنم هم همیشه همینو می‌گفت.))

((زن سابق، دیویس.))

((منظورم همین بود.))

بقیه‌ی سکه‌ها را هم بررسی کرد، اما چیز قابل توجهی پیدا نکرد. متأسفانه آن  
سکه‌ها او را به یاد ماریا می‌انداختند که کف دفترش پهن شده بود، چشمان  
مرد‌هاش رو به بالا خیره مانده و از سوراخ کوچک و تمیز شقیقه‌اش، خون  
بیرون می‌چکید.

موبایلش را بیرون کشید و \_ فقط برای خاطر جمع کردن خودش \_ به ماریای واقعی در خارج از اسنپشات پیام داد.

سلام. تونستید اون قاتل سریالی رو تو دنیای واقعی دستگیر کنید؟ همونی که بهش می‌گن عکاس.

برای مدتی طولانی هیچ جوابی نیامد. در آخر پیامش برگردانده شد و او \_ با آزدگی خاطر \_ دوباره آن را فرستاد. این دفعه پیام ارسال و سپس یک خط ارتباطی مستقیم با دنیای واقعی باز شد.

ماریا به محض اینکه خط باز شد، پیام فرستاد تو چطوری درموردش فهمیدی، دیویس؟ می‌توانست تندی لحنش را احساس کند.

دیویس نوشت: نسخه‌ی قلابیت بهم گفت. به دلایلی به نظرش مهم می‌ومد. نمی‌دونم، گفت شاید بهتر باشه تو مدتی که منتظریم، یه سر و گوشی آب بدیم.

ماریای دنیای واقعی نوشت: تو صلاحیت کار روی این پرونده رو نداری. اگه نسخه‌ی قلابیم داره درموردش باهات حرف می‌زنه، معنیش اینه که تو انحرافی ساختی که داره روش تاثیر می‌ذاره. برو به اتاق انتظار. در هر صورت قرار بود اونجا باشید. دوباره دارید پروتکل‌ها رو نادیده می‌گیرید؟

دیویس نوشت: ما الان دیگه داریم تحقیقاتو شروع می‌کنیم. ولی تونستین بگیرینش؟ اون جنازه‌هایی که داخل استخر شنای آپارتمان متروکه بودن، کمک کردن که ردشو بگیرید؟

درنگی پیش آمد.

ماریا اقرار کرد نه. اون جنازه‌ها تا الان نتونستن ما رو به چیزی برسونن. واقعا هیچ کاری نیست که شما بتونید انجام بدید.

او حرفش را باور کرد؛ حداقل آن قسمتش که درمورد جنازه‌ها بود. ماریا دروغ نمی‌گفت. او همیشه از دادن اطلاعات خودداری می‌کرد، اما اگر سعی می‌کردید از او حرفی بیرون بکشید، فقط به شما نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. او هیچوقت درمورد چیزهای مهم به او دروغ نمی‌گفت.

و این خیلی بیشتر از چیزی بود که می‌توانست درمورد بعضی‌ها بگوید.

موبایلش را به چَز نشان داد. او در پاسخ سر تکان داد و گفت: ((تا حالا فکر کردی ممکنه چیزی که قدرت تمام این دم و دستگاه رو فراهم می‌کنه، بتونه ببینه ما داریم چیکار می‌کنیم؟))

دیویس گفت: ((فکر کنم عقیده‌ی همه بر اینه که این چیزی که می‌گی، فاقد هوشیاریه.)) موبایلش را داخل جیبش گذاشت. ((برامون رویای بازسازی یک روز خاص رو آماده می‌کنه، ما هم توش می‌خوابیم.))

((پس یعنی ما داخل رویاش هستیم.)) چَز با ناراحتی جابجا شد. ((ما وانمود می کنیم اینا همه ش دستاورد تکنولوژی و ما داخل یه جور شبیه سازی هستیم. ولی... منظورم اینه که...))

((به اندازه ی کافی به تکنولوژی نزدیکه. با یه دکمه خاموش می شه و با یک کد کامپیوتری روشن می شه. فرقی با تکنولوژی چیه؟))

((وقتی درموردش فکر می کنم، احساس متفاوتی داره. به خودم می گم شاید این چیزه داره ما رو تماشا می کنه.))

((ممکنه، ولی من اینطور فکر نمی کنم. روشی که همه ی اینا کار می کنن... طوری به نظر نمیاد که انگار چیزی در حال تماشا باشه، وگرنه چرا انحراف ایجاد می شه؟ اینطور به نظر میاد که کدهای کامپیوتر به این چیز فرمان می دن یه نمونه ی دقیق از یه روز رو بسازه، بعدش بهش اجازه می دن به صورت طبیعی به کارش ادامه بده.))

تا جایی که آنها می توانستند بگویند، اسنپشات دقیقا به همان طریقی که روز اصلی رخ داده بود، پیش می رفت؛ مگر اینکه کسی در آن دخالت می کرد. اما اثبات این موضوع سخت بود، چون نمی توانستند آن را مشاهده کنند. قبلا تلاش کرده بودند؛ اجازه داده بودند تمام روز برای خودش کار کند و سپس در پایان آن روز افرادی را فرستاده بودند تا نگاهی به اوضاع بیندازند، اما حتی این



کار هم شکشان را برطرف نکرده بود؛ زیرا ورود به اسنپ‌شات یا خروج از آن در هر زمانی به جز هنگامی که تازه ساخته شده بود، انحراف‌های بسیار بزرگی ایجاد می‌کرد.

بهترین کاری که می‌توانستند انجام بدهند، این بود که دو پلیس را وارد سیستم کنند تا درون آن زندگی کنند و سعی کنند همگام با اتفاقات آن روز پیش بروند و امیدوار باشند که تصادفاً مسیری که اسنپ‌شات طی می‌کرده است را منحرف نکنند. طبیعتاً اینکه آن دو نفر به کسی شلیک کنند یا تعداد زیادی از مردم را به آشفته‌گی بکشانند، مشمول برنامه‌ای که داشتند، نمی‌شد.

وقتی تاکسی خودکار نگه داشت، دیویس آهی کشید. او یکی دو ساختمان آنطرف‌تر از ساختمان متروکه را به عنوان مقصد انتخاب کرده بود. یک بطری آب از یخچال کوچک درون تاکسی برداشت و پیاده شد؛ پول آن از حسابش کم می‌شد، البته نسخه‌ی قلبی حسابش. بیرون از تاکسی، دستش را درون جیبش برد تا سکه‌ی نیکلی را در بیاورد، که انگشتانش به کاغذی مچاله‌شده خورد؛ شماره موبایل آن زن داخل رستوران. هر دو را بیرون کشید، سپس سرش را تکان داد و کاغذ را دوباره داخل جیبش چپاند.

چَز پرسید: ((اون چیه؟))

دیویس گفت: ((یه سکه‌ی نیکلی پیدا کردم که تو دنیای واقعی ندارمش.)) سکه را تمیز کرد، سپس سعی کرد آن را ببلعد. انجامش به آن سادگی‌ای نبود که فکرش را می‌کرد. در آخر روی دستان و زانوانش افتاد و سرفه‌کنان سکه‌ی نیکلی را بیرون داد. سکه با حالتی مبارزه‌طلبانه روی سنگفرش پیاده‌رو افتاد.

چَز گفت: ((لعنتی. فکرش هم نمی‌کردم واقعا اینکارو امتحان کنی.))

دیویس یک قلپ از آب را قورت داد و گفت: ((شاید بهتر باشه از ماریای واقعی بخوام سکه‌ای که داخل کاسه‌ش هست رو باهام معامله کنه.))

((آره.)) به نظر متحیر می‌رسید. ((احتمالا این کار آسون‌تره.)) درنگی کرد. ((تو رفیق کوچولوی عجیب و غریبی هستی، دیویس.))

وقتی دیویس حالش کاملا خوب شد، چَز به سمت ساختمان آپارتمانی راه افتاد. دیویس بازویش را گرفت، سرش را تکان داد و به طرف دیگر اشاره کرد.

جستجویش مدتی طول کشید؛ پلیس‌هایی که به آنجا آمده بودند، اهدافش را ترسانده و فراری داده بودند. با این حال پس از پانزده دقیقه، یک گزینه‌ی مناسب را پیدا کرد؛ پسر بچه‌ای که گوشه‌ی خیابانی ایستاده و دستانش را درون جیب‌های شلوار ورزشی‌اش فرو برده بود. پسرک کلاهی لبه‌دار و چکمه‌های رزمی پوشیده بود؛ جدیدترین سبک لباس نامعقولی که بچه‌ها در خیابان می‌پوشیدند.

دیویس با دستی که موبایل را گرفته بود، برای پسر بچه دست تکان داد و او هم به طرز تقریباً نامحسوسی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. دیویس با قدم‌های تند به سمتش رفت و چَز هم کنجکاوانه به دنبالش راه افتاد.

پسر بچه پرسید: ((چقدر؟))

دیویس گفت: ((ده تا. پرمایه باشه.))

پسر بچه او را سبک سنگین کرد و گفت: ((پنج تا بیشتر ندارم.))

دیویس با سر تایید کرد. ((تو یه پریمرو هستی؟))

((برای تو چه فرقی می‌کنه؟)) مواد را از جیبش بیرون آورد.

دیویس یک قدم عقب رفت و دستانش را بالا برد. ((ببین، من می‌دونم پریمروها با افرادی غیر از خودشون که تو قلمروی اونا خرید و فروش می‌کنن، چیکار می‌کنن. می‌رم یکی دیگه رو پیدا کنم.))

((نمی‌خواد خوف کنی؛ من پریمرو هستم.)) علامت مخصوص آنها را نمایان کرد. ((شما تفریحی کارهای لعنتی نباید به اینکه از کی می‌خرید، انقدر اهمیت بدید.))

((فقط نمی‌خواهم تو در دسر بیفتی.)) موبایلش را به موبایل پسر بچه چسباند و شستش را روی قسمت احراز هویت نگه داشت تا به خاطر مواد مخدر قلبی و برای شخصی قلبی، پول قلبی منتقل کند. دیویس اضافه کرد: ((سه خیابون اونورتر یه ساختمون آپارتمانیه. یه جای قدیمی و کهنه. روی همه‌جاش نشونه‌های مربوط به پریمرو اسپری شده. شماها اونجا رو به کی اجاره دادین؟)) پسر بچه در حالی که پنج قرص سفید بزرگ را در دستش می‌فشرد، خشکش زد.

دیویس گفت: ((شما مردم بی‌خانمانی که اونجا زندگی می‌کردن رو بیرون انداختید. یکی دیگه رو اونجا راه دادید. بقیه رو ازش دور نگه داشتید، درسته؟ اون کیه؟))

((تو یه پلیسی؟))

دیویس قرص‌ها را گرفت، سپس یکی از آنها را در دهانش گذاشت و قورت داد. ((اگه پلیس بودم، همچین کاری می‌کردم؟)) پسر بچه قدمی به عقب برداشت، سپس اخم کرد.

دیویس گفت: ((این یارو باعث دردسره؛ یه دردسر بزرگ. لازم نیست شما بدونید ما چرا دنبالشیم، ولی می‌تونم مشتاقانه ازتون اطلاعات بخرم. برو

چیزی که بهت گفتم رو به کسی که مواد رو بهت تحویل می‌ده بگو. من همین جا منتظر می‌مونم. اون حتما می‌خواد با ما صحبت کنه.))

پسربچه به سرعت از آنجا رفت و دیویس به چَز نگاه کرد.

چَز به نرمی گفت: ((لعنتی. تو الان واقعا یه قرص کامل از مواد مخدر خوردی؟))

در پاسخ به او، دیویس با زبان قرص را از داخل لپش بیرون آورد و به بیرون تف کرد. او هر پنج قرص را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد، سپس جرعه‌ای طولانی از بطری آبش نوشید و امیدوار بود که مقدار زیادی از آن مواد محرک‌زا وارد بدنش نشده باشد.

چَز خندید. ((پس تو فکر می‌کنی واقعا افراد این گنگ میان با ما صحبت کنن؟ من که فکر می‌کنم اون بچه هه در رفت.))

دیویس گفت: ((شاید.)) سپس روی نیمکتی در نزدیکی گوشه‌ی خیابان نشست تا منتظر بماند.

زیاد طول نکشید. شش نفر از آن‌ها با هم آمدند؛ پسربچه‌ای که باهاش صحبت کرده بودند، چهار نوجوان بزرگتر و مردی حدودا سی ساله. او باید موادفروش اصلی این ناحیه می‌بود. رئیس نه، بلکه مسئول بیست سی تا از بچه‌های خیابانی. نیمه رئیس، نیمه همکار آن‌ها.

دیویس ایستاد و دستانش را با حالتی که تهدیدآمیز به نظر نرسد، به دو طرفش برد و ترس و اضطراب خود را سرکوب کرد. مرد موادفروش قdblند، با پوستی روشن‌تر از پوست چَز و دیویس و موهایی کوتاه‌شده بود. دیویس تقریباً می‌توانست او را به جای لباس جین و چکمه‌های رزمی‌ای که پوشیده بود، با پیراهنی آستین کوتاه و شلوار پارچه‌ای در دفترکار تصور کند.

دیویس و چَز به دنبال آن‌ها وارد کوچه‌ای شدند و مرد موادفروش اشاره‌ای کرد. دو تا از افرادش به سمت دیویس و چَز راه افتادند؛ احتمالاً برای اینکه آن‌ها را بگردند.

دیویس گفت: ((تو جیب راستم یه تفنگ دارم. دوستم هم یه دونه زیر ژاکتش، داخل جلد کمربش داره. اونا رو ازتون پس می‌گیریم. به کیف پولمون دست نزنید، وگرنه به مشکل برمی‌خوریم.))

اعضای گنگ تفنگ‌ها را گرفتند \_ با وجود اینکه چَز مشخصاً به خاطر این کارشان آزرده شده بود \_ سپس به دنبال سلاح‌های دیگر آن‌ها را گشتند، اما با کیف پولشان کاری نداشتند. دیویس، با چشمان بسته، گشتن آن‌ها را تحمل و تلاش کرد خودش را آرام کند. در آخر به آن دو پلیس اجازه داده شد که بیشتر به داخل کوچه بروند. بوی آشغال و آب راکد به مشام می‌رسید. چَز

مشتاقانه به خیابانی که پشت سرشان بود، نگاهی انداخت و دستش را روی جلد چرمی‌اش کشید؛ به همین زودی دلتنگ تفنگش شده بود.

دیویس به مرد موادفروش گفت: ((باید خصوصی صحبت کنیم.))

او با اعتراض پرسید: ((چرا؟))

((چون تو دوست نداری چیزی که می‌خوایم بهت بگیم، نشر پیدا کنه.)) به چشمانش نگاه کرد و تلاش کرد اعتماد به نفسی که نداشت را به مرد نشان بدهد.

موادفروش او را ارزیابی کرد. تا کسی خودکاری با صدای ملایمی از خیابان پشت سرشان عبور کرد. درنهایت، موادفروش سر تکان داد و آن دو را باز هم بیشتر به داخل کوچه برد. سایر اعضای گنگ از جایشان تکان نخوردند. یکی از آن‌ها به نشانه‌ی هشدار، با تفنگ خودِ دیویس او را نشانه گرفت.

موادفروش گفت: ((پپی<sup>۲۸</sup> رو خوب ترسوندی. فکر می‌کنه شما ها فدرال هستید. کلک خوبی بود؛ اینکه جلوی اون بچه یه قرصو گذاشتی دهنتم. بهم بگو چرا نباید همین الان بهت شلیک کنم.))

چَز اشاره کرد: ((اگه ما عضو فدرال باشیم، به نظرت خلاص کردنمون فکر خوبیه؟))

دیویس با آرامش دستش را داخل جیبش برد و کیف پولش را بیرون آورد، سپس بازش کرد و نشان واقعیتش را هویدا کرد.

چشمان موادفروش که به آن دوخته شده بودند، گشاد و مبهوت شدند؛ تقریباً مانند این بود که یک قرص مواد مصرف کرده باشد. زیرلب به نرمی دعایی خواند، سپس انگشتانش را با حالتی احترام‌آمیز به سمت نشان دراز کرد تا آن را لمس کند.

موادفروش گفت: ((تو...)) آب دهانش را قورت داد. ((تو گفتی که پلیس نیستی.))

دیویس گفت: ((من هیچوقت اینو نگفتم.)) نشان را از انگشتان مرد کنار نکشید. ((من گفتم حاضرم یه سری اطلاعات ازتون بخرم؛ درمورد کسی که شما بهش یه ساختمون آپارتمانی خاص رو اجاره دادید.))

چَز گفت: ((شما خودتون رو قاطی بد ماجرای کردین، رفیق.)) سیگاری بیرون آورد و در دهانش گذاشت، اما روشنش نکرد؛ تو ترک بود. ((این یارویی که بهتون پول داده، داره یه سری آدم رو به قتل می‌رسونه. فاحشه‌ها، بچه‌ها... هر کسی که پیدا کنه و کشتنش جنجالی به پا نکنه.))

موادفروش به نرمی ناسزایی گفت.



دیویس در موبایلش صفحه‌ای را آورد که تمام پس‌اندازش را نشان می‌داد و آن را بالا گرفت. مقداری که توانسته بود پس‌انداز کند، بیشتر از حدی بود که اکثر پلیس‌ها قادر به انجامش بودند. اما خوب، او واقعا چیزی را نداشت که برایش پول خرج کند؛ فقط نفقه‌ی فرزندش بود. او در اتاق سازمانی‌ای که واحد کاری‌اش برای او فراهم کرده بود، می‌خوابید؛ جایی در حومه‌ی شهر. به همین دلیل بود که احتمال اینکه وقتی در اسنپ‌شات بود به خودش بربخورد، خیلی کم بود.

دیویس گفت: ((درمورد این مردی که ساختمون آپارتمانی رو اجاره کرده، برامون بگو. تو می‌دونستی که یه جای کارش می‌لنگه، مگه نه؟ وجدانت رو با گفتن همه چیز آسوده کن، اونوقت تمام این پنی‌هایی که داری می‌بینی رو بهت می‌دم؛ به عنوان پاداش.))

موادفروش گفت: ((پول قلابیه، مگه نه؟)) دستش را روی سرش که تقریبا از ته تراشیده شده بود، کشید. با خشم پیش خودش ناسزایی گفت. ((همه‌ش قلابیه.))

((آره، همینطوره. کاملا قلابیه. ولی تو تنها کسی هستی که اینو می‌دونه، رفیق.))

چَز که یک شانهاش را به دیوار تکیه داده بود، گفت: ((پولو بگیر. امروز رو باهاش حال کن. وقتی شب بشه، این اسنپشات رو خاموش می کنن. اونوقت تو ناپدید خواهی شد. بهتره از زمانی که برات مونده، لذت ببری.))

دیویس موبایلش را که از دستش آویزان بود، تکان داد. موادفروش به آن نگاه کرد، سپس فروافتاد و کنار دیوار کوچه نشست. و شروع کرد به گریه کردن.

چَز چشمانش را در حدقه چرخاند. دیویس با نگاه کردن به آن گردن کلفت خیابانی، در دلش احساس پیچ خوردگی کرد. حتما یک چیزی از خود اسنپشات بود که باعث می شد وقتی افراد قلبی نشان را می دیدند، متوجه بشوند که واقعی نیستند. مسئولین حساب و کتابی که بیرون بودند، این قضیه را نفی می کردند، اما آن ها هیچوقت در اینجا زندگی نمی کردند. اینکه مردانی مانند این تبهکار سرسخت، در مقابل این حقیقت اجتناب ناپذیر که تمام دنیایشان محکوم به نابودی است، در هم می شکنند و مانند بچه ها رفتار می کنند را نمی دیدند.

دیویس هم کنار مرد نشست. با دست به چَز اشاره کرد که پاکت سیگار را به او بدهد، سپس یکی را به سمت موادفروش گرفت.

او گفت: ((مامانم همیشه می‌گفت آخرش اینا منو می‌کشن.)) سپس خندید. دیویس متوجه شد که در مورد سن مرد موادفروش اشتباه کرده بود. او نزدیک سی سالش نبود؛ فقط در مقایسه با سایرین، مسن‌تر به نظر می‌رسید.

موادفروش سیگار را گرفت. دیویس آن را برای او روشن کرد، سپس یکی دیگر را هم برای خودش روشن کرد.

دیویس گفت: ((بعضی وقت‌ها حس می‌کنم مثل فرشته‌ی مرگم، می‌دونی. یه دفعه ظاهر میشم و به مردم اطلاع میدم که قراره تا چند ساعت دیگه بمیرن.)) موادفروش دود سیگار را داخل کشید، سپس آن را بیرون داد. سرش را عقب برد تا به دیوار تکیه بدهد. هنوز قطره‌های اشک از گونه‌هایش سرازیر بودند. دیویس پرسید: ((اسمت چیه؟))

((اهمیتی داره؟))

((جدی میگم، پسر جون. اسمتو به یاد می‌سپرم.))

((هَرس؟ آسمم هَرسه.))

((هَرس، تو پولو نمی‌خوای، نه؟))

هَرس سرش را به طرفین تکان داد. ((باعث نمی‌شه فراموش کنم، رفیق.))

((پس برو خونه. مامانتو بغل کن. ولی قبل از اینکه بری، یه کار خوب انجام

بده. درمورد این مردی که اون ساختمون رو ازتون کرایه کرده، بهم بگو.))

((چه اهمیتی داره؟))

((اون داره بچه‌ها رو می‌کشه. درسته، زندگی تو به آخر رسیده. واقعا شرایط

مشکلیه. ولی چرا قبل از رفتنت به ما کمک نمی‌کنی جلوی این هیولا رو

بگیریم؟))

چَز که بازو هایش را در هم گره کرده بود، سرش را به طرفین تکان داد. سر

کوچه، سایر بچه‌ها زیر لب با هم حرف می‌زدند و به نظر می‌رسید با دیدن رفتار

موادفروش، سراسیمه شده باشند.

هَرَس زمزمه‌کنان گفت: ((اون جوونه؛ شاید هم سن خودم. بیست و چهار یا

بیست و پنج. آسیاییه. از نوع آروم، و عصبی کننده. ما کاری به کارش نداشتیم؛

با خودمون فکر کردیم یکی رو کشته و می‌خواستیم تو یه سوراخ موش مخفی

بشه. ولی فکر نمی‌کردیم... می‌دونی...)) به خودش لرزید. ((اون بر نمی‌گرده.

یکی از بچه‌ها دیدش که داشت فرار می‌کرد. افرادتون که وارد سوراخ موشش

شده بودن، فراریش دادن. اون رفته.))

دیویس پرسید: ((اسمی ازش نداری؟ هر چیزی؟))

((هیچ اسمی.)) پکی به سیگار زد. ((کاغذی همراهت داری که روش بنویسم؟))

دیویس دستش را داخل جیبش برد و تکه کاغذ کوچکی را بیرون آورد. گانگستر از جیبش خودکاری درآورد و روی کاغذ چیزی نوشت؛ یک آدرس.

سپس به نرمی گفت: ((اون دو تا مکان می‌خواست؛ با وان یا استخرهای بزرگی که داخلشون باشه و بتونه پرشون کنه. این دومین مکانه. یه زمانی مدرسه بوده. اگه باهوش باشه، فرار می‌کنه و شما هم هیچوقت نمی‌بینینش. ولی کسایی مثل اون... اینجور آدم‌ها تو بعضی موارد می‌تونن خیلی باهوش باشن، ولی...))

دیویس با سر تأیید کرد و گفت: ((تو بعضی موارد دیگه کودن. ممنونم.))

هَرس شانه بالا انداخت و پکی به سیگار زد. ((حق با توهه. من می‌دونستم یه جای کارش می‌لنگه. مراقب خودت باش، رفیق. اون... خوب، من گمون کردم که دیوونه هست، ولی اون می‌دونه.))

دیویس گفت: ((می‌دونه؟)) نیم‌نگاهی به چَز انداخت.

هَرس گفت: ((اینکه اینجا واقعی نیست. مدام همینو می‌گفت؛ این یه اسنپ‌شاته، ما همه بخشی از یه اسنپ‌شاتیم. می‌گفت باید از شر انحراف‌ها خلاص بشه. به من اخطار می‌داد: یه انحراف نباش...))

دیویس از درون یخ کرد.

هَرس گفت: ((حالا هر چی. اون پولو رد کن بیاد.)) موبایلش را جلو آورد.

((تو که گفתי نمی‌خوایش.))

((من نمی‌خوام.)) به پایین کوچه اشاره کرد. ((با این حال، اون پسرا... اونا باید

امروز یه چیزی گیرشون بیاد. باید چند ساعت رو به عیاشی بگذرونن. بهشون

نگو، باشه؟))

دیویس گفت: ((خواهش هم نمی‌بینم.)) موبایلش را به موبایل هَرس چسباند و

به قدری برایش پول واریز کرد که می‌توانست یک ماشین خوب بخرد.

هَرس بلند شد و سیگار را زیر پایش له کرد. در حالی که به سمت انتهای کوچه

می‌رفت، دودی پیچ و تاب خوران از روی زمین کنار پای دیویس بلند شد. مرد

پیش از آنکه به بچه‌ها برسد، راه رفتنش را محکم‌تر کرد. نوعی حال و هوای

شکست‌ناپذیری در خود ایجاد کرد که با تمرین به دست آورده بود.

دیویس به سمتشان فریاد زد: ((تفنگ‌ها رو ول کنید.)) ناگهان با این فکر که

آن‌ها همراه سلاح‌هایشان فرار کنند، دچار بیم و هراس شد.

آن‌ها تفنگ‌ها را سر کوچه پایین انداختند و سپس رفته بودند.

چَر با بازوهای درهم گره کرده گفت: ((باورم نمی‌شه کار کرد.)) به دیویس نگاه کرد. ((چطوری کاری کردی انقدر حرف بزنه؟))

دیویس گفت: ((اون ترسیده بود.)) به زور خودش را روی پاهایش بلند کرد. ((فکر کنم من فقط با ترسش بازی کردم.))

((ما دیگه هیچوقت کارهایی مثل این انجام نمی‌دیم؛ اینکه از مظنونین بازجویی کنیم. می‌تونیم کسایی که عمرا تو دنیای واقعی حرف بزنی رو اینجا مجبور به حرف زدن کنیم. ما واقعا داریم اینجا هدر می‌ریم، نمی‌ریم؟))

((شاید. شاید هم نه.)) بیشتر اعترافات و شهادت‌هایی که آن‌ها می‌توانستند در اینجا جمع‌آوری کنند، در دادگاه بی‌اعتبار و غیر قابل قبول بودند. اگر یک شاهد پیدا می‌کردند، پلیس‌های دنیای واقعی باید به سراغ نسخه‌ی واقعی او می‌رفتند تا از او شهادت بگیرند، و طبیعتا حرف یک آدم قلابی نمی‌توانست بر علیه خود واقعی آن شخص مورد استفاده قرار بگیرد.

تمام این قوانین، بسیار سخت و مشکل‌ساز بودند. بیشتر پرونده‌هایی که نیاز به اسنپ‌شات داشتند، پرونده‌هایی دشوار و طاقت‌فرسا بودند؛ پر از شهادت‌هایی به واسطه‌ی انحراف‌ها، احتمالات مختلف و جروبحث‌های فنی. تنها چیزی که واقعا وزن و ارزشی داشت، شهادت پلیس‌ها بود. سوابق آن‌ها هم باید به قدری خوب می‌بود که بشود به شهادت‌شان اتکا کرد. همچنین آن‌ها باید افسرانی

می‌بودند که تلف کردنشان در انجام کاری که هیچکس دیگری نمی‌خواست انجام دهد، برای کلانتری اهمیتی نداشته باشد.

هر دو تفنگ‌هایشان را از روی زمین برداشتند. چَز اشاره کرد: ((من متوجه نشده بودم که سلاح حمل می‌کنی. حداقل نه تا همین چند دقیقه پیش که تفنگتو دیدم.))

دیویس گفت: ((الان چند ماهی می‌شه که دارم اینکارو می‌کنم.)) حقیقت را گفت، زیرا می‌خواست دوباره به داشتنش عادت کند. البته این یکی تفنگ، جدید بود و اولین باری بود که آن را با خود به اسنپ‌شات آورده بود.

به جایی که اعضای گنگ رفته بودند نگاه کرد، اما نتوانست تشخیصشان بدهد. آن‌ها به سرعت از آنجا رفته بودند.

چَز گفت: ((خوب شد که اینجا واقعی نیست.)) در برابر آفتاب بعد از ظهر، دستش را سایه‌بان چشمانش کرد. ((وگر نه ورشکسته می‌شدی، رفیق. فکرش هم نمی‌کردم انقدر مایه‌دار باشی. چطوری انقدر پس‌انداز می‌کنی؟))

دیویس گفت: ((سخت نمی‌گیرم.)) و همچنین به دلیل داشتن برنامه‌هایی برای خرید خانه در آینده؛ برای خودش، پسرش و همسرش...



خوب، این رویایی بود که ممکن بود نابود شود. گفت: ((بیا. باید بریم این دومین مکان رو بررسی کنیم، اگرچه من نگرانم. ما تا الان حتما مرزهای انحراف رو جابجا کردیم. سعی کن تو راه حتی یه پروانه رو هم لگد نکنی.))

چَز نگاهی گیج و منگ به او انداخت. دیویس فقط سرش را تکان داد و برای خودش یک تاکسی خودکار دیگر گرفت.



دیویس و چَز در مقابل ساختمانی جعبه‌ای و هیولامانند، روی پیاده‌روی پر از ترک و شکاف ایستادند. پنجره‌هایش چنان کوچک بودند که حس ناخوشایندی ایجاد می‌کردند؛ مانند یک زندان. وقتی دیویس بیشتر بهش فکر کرد، بیشتر متوجه شد که مقایسه‌اش کاملاً درست و دقیق است.

چَز از روی تابلویی که سمت راستشان قرار داشت \_ و پر از سوراخ‌های گلوله بود \_ خواند: ((دبیرستان جنوب شرقی.))

دیویس از روی موبایلش خواند: ((دو سال پیش بسته شده.))

((اونا تا دو سال پیش، از این جعبه استفاده می‌کردن؟ لعنتی. تعجبی نداره که بچه‌های این دور و ور به موادفروشی رو آوردن.))

درهای جلویی مدرسه زنجیر شده بودند تا بسته باقی بمانند. دیویس نفس عمیقی کشید و نیم‌نگاهی به چَز انداخت. هر دو تفنگ کمربانشان را بیرون کشیدند.

شما در اسنپ‌شات نیز می‌توانستید کشته شوید، هرچند این اتفاق به اندازه‌ی دنیای واقعی برای پلیس‌ها نمی‌افتاد. اگر جلوی انحراف‌ها را می‌گرفتید، می‌توانستید انتظار اتفاقاتی که پیرامونتان رخ می‌داد را داشته باشید. مثلاً

می دانستید کدام تبهکار به احتمال زیاد تیراندازی را شروع خواهد کرد یا کدام موقعیت‌ها خطرناک‌ترند.

با این وجود، هنوز هم می‌توانستید بمیرید. اغلب اوقات دلیل مرگتان، اتفاقی عادی و معمولی بود. زنی که دیویس جایگزینش شده بود، در اثر یک تصادف رانندگی ساده مرده بود؛ او اصرار کرده بود به جای گرفتن یک تاکسی خودکار، خودش یک ماشین پلیس براند. او می‌توانست به همین سادگی در مسیرش از سر کار به خانه بمیرد، اما اینجا و در اسنپ‌شات تصادف کرده بود.

فکر کردن به اینکه یک پلیس در اسنپ‌شات بمیرد، یک جورهایی نادرست به نظر می‌رسید. این مکان حقیقتاً واقعی نبود؛ در نتیجه نباید می‌توانست چنین عواقب واقعی‌ای را رقم بزند. همانطور که چَز همیشه می‌گفت، کارهایی که در اسنپ‌شات می‌کردید واقعا اهمیتی نداشتند...

چَز گفت: ((بدجور قفل شده.)) داشت زنجیرهای روی در جلویی را امتحان می‌کرد. شاید قاتل یک کلید داشت، اما دیویس اینطور فکر نمی‌کرد. ورودی این جلو بیش از حد چشمگیر بود؛ نمی‌شد از اینجا \_ حتی در شب \_ بدن‌هایی را داخل برد، بدون اینکه ریسک دیده شدن توسط کسی را به جان خرید. پس از کجا؟

از روی علف‌های خشک و مرده‌ای که سال‌ها آبیاری نشده بودند، گذشت و مدرسه را دور زد تا اینکه به یک ورودی مخصوص جابجایی وسایل رسید که بالای پلکانی کوتاه و کوچک قرار داشت. بله، این یکی بهتر بود؛ می‌شد در سکوت ماشینی را اینجا نگه داشت و بارش را خالی کرد.

دری که بالای پلکان بود را امتحان کرد و متوجه شد قفل نشده است. برای چَـز به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و هر دو درحالی که تفنگ‌هایشان را به سمت سایه‌ها نشانه گرفته بودند، قدم به درون ساختمان گذاشتند.

چَـز به نرمی گفت: ((تفنگ خوبیه. تاروس پی‌تی \_ ۹۲ فِـسْت، درسته؟ براق و حتی دسته‌صدفی. از تو انتظار نداشتم همچین چیزی بگیری.))

دیویس جوابی نداد. در حالی که تپش قلبش سریع شده بود و انگشتانش به عمد روی ماشه نبود، درون راهروهای مدرسه که صداها را بازتاب می‌دادند به پیشروی ادامه داد. آشغال‌ها و وسایل باقیمانده‌ای که اینجا بودند، شخصی‌تر از آنهایی بودند که در ساختمان آپارتمانی پیدا کرده بودند؛ دفترمشق‌های قدیمی و رها شده، مداد‌هایی با نوک‌های شکسته، یک کلاه لبه‌دار و یک توپ فوتبال که بادش خالی شده بود. اینجا تا چند سال پیش، مکان زنده و پر جنب‌وجوشی بوده است.

این موضوع فقط آن را ناخوشایندتر جلوه می‌داد؛ مانند خانه‌ی ارواح. برخلاف ساختمان آپارتمانی که کاملا خالی شده بود، این مکان در عجله و با شتاب رها شده بود. هیچکس دوست نداشته است اینجا بماند؛ نه دانش‌آموزان، نه مدیران و نه معلمان.

آن‌ها از کنار یک قفسه‌ی جوایز رد شدند که شیشه‌هایش شکسته شده و گرد و خاک روی پلاک‌های آن را پوشانده بود. گرافیتی‌هایی هم دیوارها را پوشانده بودند. تا الان تقریبا ساعت ۱۶:۰۰ شده بود. نور خورشید از لای پنجره‌های تخته‌کوب‌شده داخل می‌آمد، روی کاشی‌های قدیمی کف زمین بازمی‌تابید و سایه‌هایی ایجاد می‌کرد. اما نور به اندازه‌ی کافی بود که دیویس بتواند بدون نیاز به چراغ‌قوه‌اش، نشانی روی دیوار را تشخیص بدهد. تفنگش را به سمت آن تکان داد، سپس نشانه گرفت. به نظر می‌رسید مدرسه دارای استخر بوده باشد؛ یک استخر داخلی در نزدیکی باشگاه.

هنگامی که در آن دالان به جلو می‌خزیدند، دیویس خودش را در حال عرق کردن یافت. وقتی یک گربه‌ی وحشی به سرعت از یک راهرو بیرون آمد و به سوی راهروی دیگری و به درون تاریکی شتافت، از جا پرید. به قدری وحشت کرده بود که چیزی نمانده بود تفنگش را روی آن گربه خالی کند.

با خودش فکر کرد باید بالاخره باهانش روبرو بشی. حین اینکه ناگزیر جلو می‌رفتند، قلبش در سینه می‌کوبید. الان چندین سال بود که در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود، اما خاطراتش به تیزی و برندگی قطعات شکسته‌ی شیشه به ذهنش برگشتند؛ یک ساختمان تاریک، درخواست نیروی کمکی و... و دیویس، بدون اینکه کاری از دستش بربیاید.

این دلیل اون همه پافشاریت برای دنبال همچین پرونده‌هایی گشته؟ که بتونی به خودت ثابت کنی از عهده‌ش برمیایی؟ که می‌تونی ماشه رو بکشی؟

اما باز هم وقتی به استخر رسیدند، اجازه داد اول چَز وارد شود. او بیرون در ایستاد \_ به سختی نفس می‌کشید و با دستانی لرزان، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد \_ تا اینکه در آخر توانست خودش را وادار کند پشت سر همکارش از در بگذرد. او خیلی صبر کرده بود، این را می‌دانست. اگر داخل اتاق خطری وجود می‌داشت، چَز به دردمر می‌افتاد؛ به تنهایی.

اما خطری وجود نداشت. در واقع هیچ چیزی وجود نداشت. آن‌ها دوباره به چراغ قوه احتیاج پیدا کردند، اما استخر خالی بود؛ حتی هیچ آبی هم درونش نبود. دیویس فکر کرد هوا به نظر نمدار می‌آید. نفس کشیدنش را به زور تحت کنترل درآورد.

چَز دستانش را به پهلوهایش زد و گفت: ((هه! اشتباه می‌کردیم؟))

دیویس صبر کرد تا لرزش دستانش فروکش کند، اگرچه نتوانست حالت نگران و عصبی‌اش را به طور کامل مهار کند؛ همینطور آن فشاری که روی سینه‌اش بود و باعث می‌شد بخوابد با سرعت هر چه تمام‌تر از آنجا فرار کند. نور چراغ‌قوه را به سمت اتاق‌های رختکن گرفت، سپس به طرف آن‌ها راه افتاد. به داخل آنجا سرک کشید و میزی را دید که به آنجا کشیده شده بود و روی آن چندین فنجان و جعبه‌ی فست فود قرار داشت. از سایر آت‌و‌آشغال‌های باقیمانده در مدرسه، جدیدتر به نظر می‌رسیدند.

دیویس گفت: ((مراقب باش. یه نفر اینجا بوده.)) همانطور داخل درگاه رختکن ایستاد تا اینکه چَز از پشت به او سقلمه‌ای زد، آنگاه خودش را وادار کرد جلوتر برود. در یک دستش تفنگ بود و در دست دیگرش چراغ‌قوه.

رسیدند به جایی که در آن به صورت گروهی و تحقیرآمیزی حمام می‌کردند. یک نفر با انجام یکسری تخته‌کوبی و درزگیری، آنجا را تبدیل به نوعی وان کرده بود. بله، اینجا مخفیگاه قاتل بود؛ او داشت آماده می‌شد که بدن‌های بیشتری را در آب غوطه‌ور کند. وان سرهم‌بندی‌شده پر از آب بود \_ احتمالاً چهار پا ارتفاع داشت \_ اما هنوز هیچ بدنی در آن نبود. شاید عکاس منتظر بود ببیند کاردستی‌اش دوام می‌آورد یا نه.

دیویس فکر کرد: پس ممکنه به موقع رسیده باشیم! ممکنه اون هنوز گروه بعدی رو نکشته باشه.

بلافاصله احساس حماقت کرد. اینجا یک اسنپشات از ده روز پیش بود. با این حال، قطعاً آنها می‌توانستند کار مفیدی انجام بدهند که در دستگیری شخصی که این کار را انجام می‌داد، کمک کند.

چَز گفت: ((هی، اینو نگاه کن.))

دیویس رویش را از حمام‌ها برگرداند و به چَز نگاه کرد که نور موبایلش را روی دری انداخته بود که محکم بسته شده بود. زیر دستگیره‌ی در، یک صندلی به عنوان مانع قرار گرفته بود و یک طناب آن را به دیرکی در کنار دیوار بسته بود. دیویس با عجله به سمت آن رفت و دوباره حالت عصبی‌اش بیشتر شد. به نظر می‌رسید آن در با این هدف قفل شده باشد که کسی را پشت خود نگه دارد. سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و چَز صندلی را از زیر دستگیره برداشت و گره طناب را نیز باز کرد. هیچ صدایی از پشت در بلند نشد. آنها نگاهی با هم رد و بدل کردند، سپس دیویس اجازه داد چَز \_ در حالی که تفنگش را رو به پایین نگه داشته بود تا تصادفاً به یک فرد اسیر شلیک نکند \_ در را به سادگی باز کند. از داخل اتاق بوی تعفن بلند شد و دیویس حالت



تهوع پیدا کرد. چَز خرناس کشان گفت: ((بدن آدم.)) نور موبایلش را روی آنها انداخت. ((لعنتی، این تو بوش وحشتناکه.)) قدمی به جلو برداشت.

از زیر کفشش صدای قرچی بلند شد.

چَز به عقب پرید، سپس هر دو به جلو خم شدند. کف آن اتاق مالا مال از لاشه‌ی حشرات بود.

حین اینکه چَز در را بیشتر باز می‌کرد، دیویس فکر کرد زنبور\_نور چراغ‌قوه‌اش جنازه‌های شل و فروافتاده‌ی آدم‌هایی را مشخص کرد که توسط حشرات مرده احاطه شده بودند. بوی گند غیرقابل تحمل بود و دیویس مجبور شد با دهان نفس بکشد.

دیویس در حالی که ذره‌ذره وارد اتاق می‌شد و لاشه‌های حشرات را از جلوی پایش کنار می‌زد، فکر کرد چرا زنبور؟ صدها و شاید هزاران زنبور مرده آنجا بود.

تازه داشت متوجه می‌شد. حالت عصبی‌اش در مقابل حقایق آکادمیکی که داشت می‌فهمید، ذوب شد و از بین رفت. در آن اتاق تاریک، راست ایستاد. اینجا یک انبار برای وسایل ورزشی قدیمی بوده است. حالا در آن شش آدم مرده قرار داشت.

به چَز گفت: ((جنازه‌ها رو بررسی کن. ببین توی چیز واضحی به هم شباهت دارن یا نه؛ سن، جنس.)) خیلی توجهی نکرد که چَز اینکار را انجام داد یا نه. در عوض تفنگش را کنار گذاشت و گزارشات کالبدشکافی مربوط به قتل‌های قبلی را بررسی کرد.

صدای هُرس موادفروش در ذهنش طنین انداز شد: مدام همینو می‌گفت؛ این یه اسنپ‌شاته، ما همه بخشی از یه اسنپ‌شاتیم. گفت باید از شر انحراف‌ها خلاص بشه.

یه انحراف نباش.

گروه اول در اثر خفگی مرده بودند. پلیس‌ها اینطور برداشت کرده بودند که درون کیسه خفه شده‌اند، اما این با الگو جور در نمی‌آمد. آن‌ها پیش از اینکه درون کیسه قرار بگیرند، کشته شده بودند، درسته؟ قاتل قصد داشته است اول آن‌ها را در آب غوطه ور کند، تا مدت زمانی که در اقیانوس بوده‌اند را بپوشاند. چَز گفت: ((مرد، این آدمای خیلی بد به نظر می‌رسن، دیویس. حتی به عنوان مرده. فکر کنم می‌خوام بالا بیارم.))

دیویس با حواس‌پرتی گفت: ((برو بیرونِ اتاق بالا بیار.))

فکر کرد: خودش. یادداشت‌های مربوط به یکی از بدن‌هایی که تشخیص هویت داده بودند را بالا آورد؛ یک فاحشه‌ی خیابانی. سوابق پزشکی‌اش را بررسی کرد؛

آسم. این باید یک ارتباطی می‌داشت. یکی از قربانیان دیگر نیز بیماری مشابهی داشت. سایرین سوابق زیادی نداشتند، اما آن‌ها همچنین هیچ یادداشتی از بستگان درجه اول نداشتند؛ پس احتمالاً اطلاعات مربوط به آنها اصلاً کشف نشده بود.

گروه دوم در اثر مسمومیت مرده بودند. مضمون آن‌ها چه بود؟ گزارشات را بررسی کرد و به یادداشتی برخورد که یک پزشک نوشته بود: تمام قربانیان به شدت مشکل دوربینی داشته‌اند و از لنزهای طبی استفاده می‌کردند.

گروه سوم \_ بدن‌هایی که در زیرزمین ساختمان آپارتمانی قدیمی پیدا کرده بودند \_ حدسش را تایید کرد. افسرانی که فرستاده شده بودند، آنجا را ترک کرده بودند تا بفهمند چرا همه در دفتر کلانتری وحشت کرده‌اند، اما پیش از ترک کردن تحقیقاتشان یک یادداشت مهم از خودشان به جا گذاشته بودند. به نظر می‌رسد تمام این آدم‌ها به طور طبیعی فلج شده‌اند.

چَز گفت: ((آی.)) او که یک سطل را نگه داشته بود، به درون اتاق برگشت. ((دیویس؟ لعنت بهش، مرد. چرا همین‌جور وسط اونا وایسادی؟ مشکلت چیه؟))

دیویس به اطراف و به بدن اجساد نگاه کرد. ((همه‌شونو چک کردی؟))  
((تقریباً.))

دیویس موبایلش را کنار گذاشت، سپس یکی از بدن‌ها را برگرداند. روی صورت آن زن پر بود از جای نیش‌های ورم‌کرده‌ی زنبور. منظره‌ی ناگواری بود. می‌توانست بفهمد چرا چَز حالش بد شده است.

دیویس گفت: ((اون داره آدمایی که به نظرش انحراف هستن رو می‌کشه. فکر می‌کنه داخل یه اسنپ‌شاته.))

((خوب، داخل اسنپ‌شاته دیگه.))

((آره، ولی فقط نسخه‌ی قلابیش درست فکر می‌کنه. و اون هم فقط کاری رو انجام می‌ده که نسخه‌ی واقعیش انجام داده. قاتل فکر می‌کنه همه چیز یه اسنپ‌شاته، و سعی داره انحراف‌ها رو حذف کنه؛ که به نظرش آدمایی هستن که نقصی در بیولوژی بدنشون دارن. گروه اول آسم شدیدی داشتن. گروه دوم، مشکل بینایی.))

دیویس یکی دیگه از بدن‌ها را برگرداند. ((این آدم‌ها به نیش زنبور آلرژی داشتن. این زخما رو ببین؛ اینا جای نیش معمولی نیستن. اون گروهی از مردم که حساسیت شدید دارن رو جمع کرده و بعدش همراه زنبورها اینجا زندانشون کرده. داره شهر رو از انحراف‌ها پاک می‌کنه.))

((این اصلا با عقل جور در نمیاد.))

دیویس او را نادیده گرفت و مشغول بررسی قربانی بعدی شد؛ زنی که به پشت افتاده و مرده بود و چشمانش از شدت ورم بسته شده بود. ((قاتلان زنجیره‌ای مثل این... خیلی‌هاشون دنبال قدرتن. کنترل. احساس می‌کنن تو زندگیشون کنترل چیزی رو ندارن، پس تصمیم می‌گیرین بقیه رو کنترل کنن. تصور کن آدم پارانویدا<sup>۳۱</sup> و بدبینی هستی و این ایده به ذهنت میاد که داخل یه اسنپ‌شاتی؛ که تو اصلا واقعی نیستی. اونوقت چه واکنشی نشون می‌دی؟))

به چَز نگاه کرد که شانه بالا انداخت و گفت: ((هرکسی یه جوره. خودت که دیدی. بعضی‌ها راهشونو می‌کشن و می‌رن، بعضی‌ها گریه می‌کنن، بعضی‌ها...)) ((آدم می‌کشن.))

((آره.)) معمولا این اتفاق نمی‌افتاد. اکثر مردم توان اینکه کسی را بکشند، در خود نداشتند؛ حتی اگر متوجه حقیقتی وحشتناک مثل این می‌شدند. اما گهگاهی کسانی که نشان واقعیت را می‌دیدند، فوراً سلاحی را بیرون می‌کشیدند. شاید \_ به طرزی غیر معقول \_ اینطور فکر می‌کردند که اگر شخص دارای نشان را بکشند، آنگاه نشان آن چیزی که به آنها نمایانده بود را تکذیب می‌کرد.

---

یک بیماری روانی که در آن، شخص تحت تاثیر اضطراب یا ترس، به حالتی غیرمنطقی و وهم آلود درمی‌آید.<sup>۳۱</sup>

البته این فکر خیلی ساده‌تر از فکری بود که این قاتل در سر داشت. دیویس برگشت و به زن مرده نگاه کرد. این قاتل در حال حاضر مجنون بود؛ برای انجام چنین کاری باید مجنون می‌بودی. اما ترکیب جنون با این باور که دنیای تو حيله‌ای بیش نیست...

موقعیت خیلی عجیبی بود. از طرفی حق با قاتل قلبی‌ای بود که اینجا بود \_ او واقعا در یک اسنپ‌شات قرار داشت \_ اما از طرف دیگر این موضوع تغییری در این حقیقت ایجاد نمی‌کرد که بیرون، در دنیای واقعی، کسی بود که داشت گروه‌های کاملی از مردم را می‌کشت. مردم واقعی، نه مردم قلبی. زنی که روبرویش بود، تکان خورد.

دیویس فریادی زد و عقب پرید. دنبال تفنگش گشت، هرچند قطعا نیازی بهش پیدا نمی‌کرد.

چَز با عتاب پرسید: ((چیه؟))

دیویس گفت: ((اون یکی هنوز زنده‌ست.)) با دستی لرزان به زن اشاره کرد.

زن سرش را چرخاند و چیزی زمزمه کرد. ((آب؟))

دیویس روی زانوانش نشست و به چَز گفت: ((برو یه چیکه آب بیار. برو!))

زن دوباره زیر لب زمزمه کرد: ((آب.))

دیویس گفت: ((الان میارم. ما پلیسیم. مشکلی نیست. نگران نباش.))

((اون... برمی‌گرده...)) نمی‌توانست چشمانش را باز کند؛ بیش از حد ورم کرده بودند. لبش را نیز به سختی می‌توانست حرکت دهد.

دیویس پرسید: ((کی؟))

زن گفت: ((هر شب. هر شب ساعت هفت ونیم. اون موقع ما رو چک می‌کنه. ما می‌خواستیم بزنیمش... ولی...)) به نرمی ناسزایی گفت. ((خیلی درد داره...))  
چَز در حالی که یکی از فنجان‌های روی میز بیرون را پر از آب کرده بود، برگشت. زانو زد، ولی حرکتی نکرد.

دیویس گفت: ((بده بهش!))

چَز سعی کرد آن را کم‌کم وارد دهانش کند. زن به جز سرش، هیچی را تکان نمی‌داد؛ همان را هم به سختی حرکت می‌داد. به نظر رسید مقداری از آب وارد دهانش شد.

دیویس گفت: ((هفت و نیم؟ اون ساعت هفت ونیم برمی‌گرده؟))

زن نجواکنان چیزی گفت، اما با اینکه دیویس به سمتش خم شده بود، باز هم نتوانست تشخیص بدهد چه گفت. با ترشروی دیگری را بررسی کرد. آنها قطعاً مرده بودند.

زن شروع کرده بود به گریه کردن؛ به شکل لرزشی بدون اشک.

چَز بلند شد و ایستاد، سپس به دیویس نگاه کرد که وحشتزده به زن خیره شده بود.

چَز گفت: ((من ترتیب اینو می‌دم.)) یک جفت گوش‌گیر از جیبش بیرون آورد. ((مشکلی نیست.))

دیویس با بی‌حسی سر تکان داد، سپس خودش را وادار کرد بیرون برود.

پشت سرش صدای شلیک تفنگ به گوش رسید، سپس چَز با صورتی خاکستری‌رنگ به درگاه آمد. با هم در را بستند، طناب را به همان شکلی که پیدا کرده بودند گره زدند و صندلی را سرجایش برگرداندند. چَز فنجان آب را روی میز برگرداند و دیویس روی نیمکتی کنار یکسری قفسه نشست و لب‌هایش را لیسید؛ دهانش خشک شده بود.

چَز گفت: ((پس همین‌جا منتظر می‌مونیم و وقتی برگشت، می‌گیریمش؟))

دیویس خودش را تکانی داد. زمزمه‌های زن هنوز در سرش می‌پیچید.

چَز گفت: ((دیویس! الان باید چیکار کنیم؟))



((ما...)) دیویس نفس عمیقی کشید. فقط یه آدم قلبی. اون زن فقط یه آدم قلبی بود. تو دنیای واقعی، اون قبلا مرده. ((اگه گرفتیمش، باهاش چیکار کنیم، چَز؟))

((استنطاقش می‌کنیم. همون جوری که یه بار امروز کردیم.))

((امروز، تو کلانتری و پیش اون موادفروش، ما خیلی ساده نشان‌هامونو رو کردیم. ولی عکاس همین الانش هم باور داره که قلبیه. فکر نکنم روش کار کنه.))

چَز به فکر فرو رفت.

دیویس گفت: ((چیزی که ما واقعا نیاز داریم، اینه که جایی که پلیس‌های دنیای واقعی می‌تونن پیداش کنن رو مشخص کنیم. معلومه که اون یه مخفیگاه سوم هم داره؛ جایی که توش زندگی می‌کنه. اگه بتونیم اونجا رو پیدا کنیم و آدرسشرو برای ماریا بفرستیم، اون وقت فکر کنم شانس خوبی برای دستگیر کردنش دارن.))

((پس...))

((پس وقتی برگشت اینجا، نگاهش می‌کنیم.)) نفسی عمیق کشید. ((و تعقیبش می‌کنیم. اگه به نظر رسید ما رو دیده، می‌گیریمش تا ببینیم چی

می‌تونیم ازش بکشیم بیرون. شاید اون هم کافی باشه. ولی امیدوارم به جاش بتونیم محل زندگیش رو پیدا کنیم.))

((عالیه، خوبه. ولی اینجا منتظر نمی‌مونیم؛ نه با جسدهایی که اون داخلن.))

((نباید خیلی دور بشیم، ممکنه اون \_ ))

((تو به یه کم استراحت نیاز داری، دیویس. خودتو ببین! لعنت بهش، منم به

استراحت نیاز دارم. می‌ریم یه قهوه‌ای چیزی بزنیم. آخرین باری که چیزی

خوردیم، کی بود؟ اون بوری‌توها؟)) یک لحظه فکر کرد. ((از اونم بهتر؛ می‌ریم

خیابون اینگرد. ساعت چهاره، آره؟ وقت مناسبه.))

اینگرد. معلومه که تو دوست داری بری اینگرد.

دیویس بدون هیچ حرفی، فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد. چَز درست

می‌گفت. با اینکه احتمالاً باید همین نزدیکی‌ها می‌ماندند و اینجا را می‌پاییدند،

او دیگر تحمل اینجا بودن را نداشت. نمی‌توانست با این وضعیت، با قاتل رودرو

شود. به کمی زمان برای تجدید قوا نیاز داشت.

دیویس در حال ایستادن گفت: ((بریم خیابون اینگرد.))

وقتی به پارکی در گوشه‌ی اینگِرد و منطقه‌ی نهم رسیدند، چَز مانند همیشه او را ترک کرد.

آنجا یک پارک شهری کوچک بود؛ از آن نوعی که در نبش محله‌ها پیدا می‌شد و پر از وسایل بازی قدیمی اما مقاوم و پردوام که بعد از گذشت دوره‌ای، برای زیبا جلوه دادن، مدام با لایه‌های جدیدی از رنگ پوشانده می‌شدند. آنجا نسبت به خیابان‌ها بوی بهتری می‌داد؛ بوی خاک و شن خیس. طبیعتاً سر و صدای بهتری هم داشت. در اینجا بلندتر از صدای هیاهو و غرش وسایل مربوط به ساختمان‌سازی که از دوردست شنیده می‌شد و صدای ناهنجار بوق ماشین، صدای بچه‌ها هم به گوش می‌رسید. دیویس با لبخند وارد گوشه‌ای از پارک شد و غرق صداهاى خنده، دویدن، فریاد زدن و بازی کردن بچه‌ها شد. آخرین باری که او از زندگی **لذت** برده بود، کی بود؟ او مهارتی را که به نظر می‌رسید بچه‌ها به صورت طبیعی دارند، از دست داده بود؛ آن‌ها برای خوش گذراندن نیازی به تلاش نداشتند.

همانطور که امیدوار بود، او آنجا بود. با اینکه هشت سالش بود، از سایر بچه‌هایی که با آن‌ها بازی می‌کرد، کوچک‌تر به نظر می‌رسید. با موهای پرپشت سیاه رنگ و ژولیده \_ مانند همیشه \_ روی سرش و لبخندی آماده بر صورتش. او

هیچوقت به اندازه‌ی اوقاتی که کنار دیگران بود، خوشحال نبود. او مردم را دوست داشت. این را نیز از پدرش به ارث برده بود. دیویس همیشه فکر می‌کرد این ویژگی از او پلیس خوبی می‌سازد.

وقتی او دیویس را دید، سر جایش متوقف شد و سپس لبخند پهنی زد. نگرانی از اینکه ممکن بود نتوانند به موقع سراغ قاتل برگردند، از ذهن دیویس پر کشید. حتی با وجود احساسات بدی که با آمدن به اینجا سراغش می‌آمد، دیدن هَل ارزشش را داشت.

او دوید و دیویس با آغوشی باز او را گرفت. او نپرسید که چرا پدرش در یک روز برنامه‌ریزی نشده و بی‌خبر به دیدنش آمده بود. او توجهی به این مسئله نداشت که ساعت ۱۶:۰۰ بود و دیویس می‌دانست که در این ساعت، همسرش در حال چرت زدن است و پسرش بیرون در حال بازی کردن. هَل فقط از اینکه می‌توانست پدرش را ببیند، خوشحال بود.

و خوشبختانه حکم‌های دادگاهی مشمول افراد قلبی داخل اسنپ‌شات نمی‌شدند.

هَل گفت: ((بابایی! هزار ساله که ندیدمت.))

((سرم شلوغ کار کردن بوده.))

((آدم بدا رو می‌گرفتی؟))

دیویس به نرمی گفت: ((آدم بدا رو می گرفتم.))

((بابایی، ما رفتیم باغ وحش. من یه عروسک پنگوئن گرفتم. و یه آهوی کوچولو هم اونجا بود \_ بهش میگن دیک دیک، ولی قرار شد بهش نخندیم \_ و هر جایی که می رفتیم، دنبال من میومد، بابایی. تمام راهو دنبالم اومد. به گِریگ<sup>۳۲</sup> حمله کرد. همهش سرشو به پای اون می کوبید، هر جایی که می رفت. ولی منو دوست داشت.))

نفس عمیقی کشید، سپس دوباره دیویس را بغل کرد. ((اومدی اینجا که با مامانی حرف بزنی؟)) دیویس نیم‌نگاهی به سمت پنجره‌ی آپارتمانی که در آن نزدیکی بود و همسرش در آن زندگی می کرد، انداخت؛ پرده‌های پشت پنجره جلوی دید بودند.

دیویس گفت: ((نه.))

((اوه.)) برای یک لحظه دلگیر به نظر رسید، سپس دوباره با انرژی و سرحال شد. ((می‌خوای یه هیولا باشی؟))  
((من عاشق اینم که هیولا باشم.))

یک ساعت بعدی آمیزه‌ای از دنبال‌بازی، غرش کردن، بالا رفتن از چارچوب‌های فلزی داخل پارک و تصورات بود. آن‌ها هیولا بودند، ابرقهرمان بودند. آن‌ها

کوههایی از شن ساختند و سپس با پا آن‌ها را له کردند. هل قوانین را با تغییر بازی، یکسره عوض می‌کرد و دیویس در این فکر بود که چرا قبلا با این کارش اذیت می‌شد. این بچه به سازماندهی بیشتری نیاز نداشت. لازم بود که او آزاد باشد، زندگی کند و همه‌ی چیزهایی که پدرش نداشت را داشته باشد.

با این حال، این اوقات خوش به پایان رسید. نمی‌توانست برای همیشه باقی بماند. درنهایت چَز را دید که در گوشه‌ای همان نزدیکی منتظر او بود؛ و او باورش نمی‌شد به این زودی وقتش تمام شده بود. دیویس عرق‌ریزان احساس کرد لبخندش محو می‌شود.

بسیار خوب. دنیا منتظرش بود؛ چَز هم بنر آن بود که افراشته شده بود تا افراد باایمان زیر آن جمع شوند. یا درمورد دیویس، افراد بی‌میل.

هل آمد و کنارش ایستاد. (اون همکارته؟)

دیویس گفت: ((آره.))

((باید بری؟))

دیویس او را جلو کشید و احساس کرد اشک در چشمانش جمع شده. ((آره.)) سپس چرخید، روی زمین چمباتمه زد و دستش را داخل جیبش برد. حین درآوردن سکه‌ی نیکلی، انگشتانش به کاغذ حاوی شماره موبایل کشیده شد. سکه را به سمت او نگه داشت. ((ببینش.))

هَل گفت: ((دو هزار و یک؟ اوه! تو دنبال یکی از اینا بودی.))

((نگهش دار.))

((واقعا؟))

((آره. یکی دیگه دارم.))

((دو تا پیدا کردی؟))

فکر کرد همینو دو بار پیدا کردم. آنگاه برای آخرین بار پسرش را بغل کرد. به نظر رسید هَل چیزی را از طرز بغل کردنش احساس کرد، چون محکم‌تر خودش را به او فشرد.

هَل پرسید: ((نمی‌شه یه کم بیشتر بمونی؟))

((نه. سر کار بهم نیازه.)) و مادرت به زودی میاد این پایین.

او خودش را وادار کرد رهایش کند. هَل آهی کشید، سپس به سمت یکی از دوستانش دوید تا سکه‌ی نیکی را نشانش دهد. دیویس نشست و کفش و جوراب‌هایش را پوشید، سپس با قدم‌های آهسته به سمت چَر رفت.

دلش به پیچ و تاب افتاد. این یک ساعت، عالی گذشته بود اما واقعیت تلخ این بود که او پسرش نبود. هَل واقعی این دیدار را به خاطر نمی‌آورد، یا دیدارهای

متعدد دیگری که دیویس در اسنپ‌شات با پسرش داشت. هَل واقعی در عوض فکر می‌کرد که پدرش هیچگاه به دیدن او نمی‌آمد.

چَز که دستانش داخل جیب‌هایش بود، گفت: ((منصفانه نیست. تو باید بتونی هر وقت دلت خواست اونو ببینی، دیویس.))

دیویس گفت: ((این اوضاع موقتیه.))

((الان شیش ماهه که موقتیه.))

((به زودی تکلیف سرپرستی رو مشخص می‌کنیم. زنم \_))

((زن سابقته.))

((مالی خیلی محافظه‌کاره. همیشه همینطور بود. نمی‌خواد هَل بین ما دو تا گیر بیفته.))

((هنوز هم ناعادلانه‌ست.)) سپس آهی کشید. ((غذا؟))

((حتما.)) از اینکه زمانی برای فراموش کردن موقتی خاطراتش با هَل را داشته باشد، خوشحال شد. به نظر می‌رسید دیویس بعد از استراحتی که برای تجدید قوا کرده بود هم باز به تجدید قوا احتیاج داشت.



آن‌ها فانگز را انتخاب کردند؛ مکانی نزدیک نبش خیابان که دیویس همیشه آنجا را دوست داشت. وقتی می‌خواست وارد شود، متوقف شد و چرخید تا از روی شانه‌اش به کسی نگاه کند که همین الان از آنجا رد شده بود. آیا او واقعا... همان زن داخل رستوران بود؟

نه. لباس‌هایش متفاوت بودند. با این وجود به فکر فرورفت و شماره‌ای که در جیبش بود را در دستش فشرد. داخل شدند و در غرفه‌ای کوچک نزدیک پنجره نشستند.

چَز گفت: ((تا حالا آرزو کردی که کاش می‌تونستیم همین‌جا زندگی کنیم؟  
داخل یه اسنپ‌شات، می‌دونی؟))  
((تویی که مدام بهم یادآوری می‌کنی اینجا واقعی نیست.))

((آره.)) از لیوان آبی که زن پیشخدمت آورد، جرعه‌ای نوشید. ((ولی... منظورم  
اینه، تا حالا آرزو کردی یا نه؟))

((اینجا دقیقا مثل دنیای بیرونه، پس چرا باید همچین آرزویی کنم؟))  
((برای اعتماد به نفس.)) از پنجره به بیرون خیره شد. ((اینجا... من فقط...  
می‌تونم کارهایی انجام بدم. خیلی نگرانی ندارم. دوست داشتم می‌شد این

ویژگی رو با خودم به دنیای بیرون ببرم، می‌دونی؟ یا اینکه به جای خاموش کردن اینجا، همینطور داخلش بمونم و بذارم روزها بگذرن.))

دیویس خرناسی کشید و از لیوان خودش، جرعه‌ای نوشید. ((من هم دوست دارم.))

((واقعا؟ غافلگیر شدم.))

دیویس با سر تأیید کرد. به نرمی گفت: ((دوست دارم ببینم چه تفاوت‌هایی می‌تونم ایجاد کنم. ما بهشون می‌گیم انحراف. مشکلاتی که ما وارد سیستم می‌کنیم. ولی می‌شه طور دیگه‌ای بهشون نگاه کرد. هر چیزی که اینجا تغییر می‌کنه، هر تفاوت، به این دلیل ایجاد می‌شه که ما باعثش شدیم. دوست دارم تأثیرشو بعد از یه هفته ببینم. یه ماه، یه سال.))

((هه! فکر می‌کنی بعد از یه سال اوضاع بهتر از دنیای واقعی باشه یا بدتر؟ به خاطر ما.))

((نمی‌دونم برام مهمه یا نه. فقط همین که متفاوت باشه، کافیه. اونوقت می‌دونم که وجود من یه معنایی داره.)) دستش را داخل جیبش برد و شماره‌ی زن را بیرون کشید. ((ما نمی‌ذاریم مردم اینجا به اندازه‌ی کافی زنده بمونن تا بتونن به افرادی متمایز تبدیل بشن.))

((ولی خوب اونا فقط آدمای قلابین.))

غذا را سفارش دادند. دیویس غذای مورد علاقه‌اش \_ مرغ کاشیو \_ سفارش داد. چَز از پیشخدمت پرسید تند و پرادویه‌ترین غذای منوشان چیست و همان را سفارش داد، سپس درخواست خردل اضافه کرد.

دیویس لبخند زد و از پنجره بیرون را دید. امیدوار بود بتواند مالی را درحالی که می‌آمد بیرون تا هَل را داخل ببرد، ببیند. اما نتوانست پسر را در پارک پیدا کند. معلوم شد زودتر او را به خانه برده بود.

چَز به نرمی پرسید: ((این... همیشه همین‌طوریه؟ پلیس بازی رو می‌گم. چیزایی که تو اون مدرسه دیدیم...))

((تو مکزیکو سیتی تو هیچ پرونده‌ی قتلی شرکت نداشتی؟))

چَز سرش را به چپ و راست تکان داد. ((اونجا هم من پلیس ترافیک بودم. یه بار هم ندیدم هیچ ماشینی آسیب ببینه؛ مکزیکو سیتی خیلی وقته ماشین‌های راننده‌دار رو ممنوع کرده. بیشتر وقتم رو داشتم سر بچه‌هایی داد می‌زدم که از خط عابر پیاده عبور نمی‌کردن. برای همینه که مدام درخواست انتقالی می‌دادم. می‌خواستم جایی فرستاده بشم که بشه واقعا یه پلیس بود.))

دیویس چوب‌های غذاخوری‌اش را از یکدیگر جدا کرد و روی هم غلتاند تا از حالت زبری دربیایند. به نرمی گفت: ((خوب، آره. پلیس‌بازی واقعی زیاد چیزهای شبیه این داشت. به جز وقتایی که نداشت؛ که یعنی اکثر اوقات.))  
چَز نیشخندزنان گفت: ((دوباره شروع شد. حرفایی که با عقل جور در نیاید. نقض حرفای قبلی خودت.))

((همیشه وقتی توضیح می‌دم با عقل جور در میاد، مگه نه؟))

((گمون کنم.))

((پلیس بودن، کارآگاه بودن و کار کردن روی پرونده‌های واقعی، بیشترش حوصله‌سربه. باید بشینی یه جا و هیچ کاری نکنی، کاغذ جابجا کنی، با مردم حرف بزنی و منتظر بمونی. همه‌ش باید منتظر بمونی تا وقتی که یه اتفاق بدی بیفته. و وقتی بهمون زنگ می‌زنن، وقتی کاری برای انجام دادن داریم، معنیش اینه که به معنی واقعی کلمه خیلی دیر کردیم.

من همیشه تصور می‌کردم در راه رسیدن به عدالت، خدمت می‌کنم و مشکلاتو حل می‌کنم. ولی بیشتر اوقات ما ناجی نیستیم؛ فقط به موقع می‌رسیم تا شاهد مرگ یه نفر باشیم و شاید بتونیم کسی که اینکارو کرده دستگیر کنیم. ولی این کارمون به حال کسایی که کشته شدن، فرقی نداره. برای اونا ما واقعا فقط...

شاهدیم.)) نگاهش را پایین انداخت. ((من به خودم می‌گم حداقل **یه نفر** اونجا بود.))

غذایشان را در سکوت خوردند. مرغ کاشیو به آن خوبی‌ای که دیویس به یاد می‌آورد، نبود؛ زیادی شور بود. موقع خوردن، نگاهش را به شماره‌ی زن دوخته بود.

حین اینکه آن را در انگشتانش می‌چرخاند، فکر کرد من به چیزی مثل این نیاز دارم. یک سمت کاغذ، شماره‌ی زن بود و در سمت دیگر، مرگ قرار داشت؛ آدرس مدرسه. دوباره آن را برگرداند. به یه شروع تازه نیاز دارم. تو دنیای واقعی. او باید مالی را فراموش می‌کرد. **می‌دانست** که باید مالی را فراموش کند. باید مردم دیگری را می‌دید. با این وجود، در تمام دوران طلاق، امیدش را نگه داشته بود.

اما این شماره موبایل... این شماره خودش یک تله بود. او نمی‌توانست به یک زن زنگ بزند، دروغ بگوید و وانمود کند که در دنیای واقعی او را ملاقات کرده است. این یک تکیه‌گاه بود. او فقط نیاز داشت که زندگی‌اش را تغییر بدهد.

تو همین الان هم برنامه داری تغییری ایجاد کنی؛ خیابون **وُرسا**. او پس از اینکه ساعت ۱۹:۳۰ جاسوسی عکاس را می‌کرد، وقت زیادی برای رسیدن به آنجا نداشت.

وقتی غذا خوردنشان تمام شد، چَز پرسید: ((می‌خوای زنگ بزنی؟))

دیویس دوباره کاغذ را گرداند، سپس مچاله‌اش کرد و گفت: ((که چی بشه؟

بیا بریم یه آدم بد رو بگیریم.))

آن تکه کاغذ را روی میز و کنار نان شیرینی نخورده‌اش رها کرد.





آن‌ها نزدیک ساعت ۱۹:۰۰ به مدرسه رسیدند؛ نیم ساعت زودتر از زمانی که قرار بود عکاس به آنجا برگردد. آنها وارد یک ساختمان آپارتمانی شدند که پنجره‌های پشتی‌اش به مدرسه دید داشتند؛ یکی از معدود مکان‌هایی که می‌شد از آنجا مدرسه را تماشا کرد. بعد از امتحان کردن چندین در، اتاقی را در آپارتمان پیدا کردند که وقتی در زدند، کسی از داخلش جواب نداد. چَز با لگد در را باز کرد و دیویس از نشان پلیسی معمولی‌اش \_ نه از نشان واقعیت \_ استفاده کرد تا همسایه‌های آن اتاق را آرام کند.

آن‌ها داخل حمام منتظر ماندند؛ جایی که یک پنجره‌ی کوچک برایشان دیدی خوب \_ اما تنگ \_ فراهم می‌کرد. حین منتظر ماندن، دیویس روی حقایقی که می‌دانست متمرکز شد و آن‌ها را در ذهنش بالا و پایین کرد. تا زمانی که می‌توانست روی آن‌ها تمرکز کند \_ روی ایجاد کردن ردیف‌هایی منظم از ایده‌ها و دسته‌بندی کردن آن‌ها به صورت مجموعه‌ها و دسته‌های چکیده و خلاصه‌شده \_ آنگاه زیاد احساس عصبی بودن نمی‌کرد.

در آخر گفت: ((چرا سم؟))

چَز که کنار دستشویی ایستاده بود، گفت: ((همم؟))

((اون داره مردمو با چیزایی که به عنوان نقصشون می‌دونه، می‌کشه. اون آدمای بیچاره رو با زنبورها تو یه اتاق زندانی کرد تا آلرژی‌شون اونا رو به کشتن بده. کاری کرد که اون آدمای آسمی در اثر تنگی نفس خفه بشن. انگار... به نظر خودش داره یه نوع غربالگری نژادی انجام می‌ده؛ می‌ذاره که بیماری‌ها و معلولیت‌های خودمون، ما رو نابود کنن. اون آدمایی که فلج شده بودن؟ پلیس‌ها در کناره‌ی استخر نیمه‌پر، خراش‌هایی خون‌آلود پیدا کردن؛ یعنی اون آدمای بیچاره رو وقتی زنده بودن، داخل استخر شنا انداخته؛ بعد هم گذاشته غرق بشن، چون هیچکدوم دست و پاشون کار نمی‌کرده.))

چَز زیر لب گفت: ((حرومزاده.))

((آره. ولی سم... چرا از سم استفاده کرده؟ برای آدمایی که مشکل بینایی داشتن؟ با الگوی کاریش جور در نمیاد.)) دیویس روی پنجره \_ کنار قسمتی که رنگش کنده شده بود \_ ضرب گرفت. بیرون، هوا داشت تاریک می‌شد. ((و یه چیز دیگه. واقعا رو چه حساب کلانتری بهمون در این مورد چیزی نگفته؟))

چَز گفت: ((شاید نگران این بودن که همین کارهایی که الان داریم می‌کنیم رو انجام بدیم.))



((خوب کی اهمیت می ده؟ شاید ما باعث چند تا انحراف بیشتر تو یه کتک کاری محلی بشیم، ولی اگه بتونیم سرنخی درمورد یه قاتل وحشتناک به دست بیاریم، ارزششو نداره؟ به علاوه، اونا خودشون می دونن ما معمولا طبق دستورشون داخل اتاق انتظار نمی مونیم؛ پس می دونن که در هر صورت داریم باعث ایجاد انحراف می شیم. خوب می تونیم علاوه بر اون، یه کار مفید هم انجام بدیم.))

((آره، ولی اونا بهش می گن عکاس چون راجع به اسنپشات و اینکه چطوری ازشون دوری کنه می دونه، درسته؟ این چیزیه که ماریا گفت. ما نمی تونیم برای کمک کاری بکنیم.))

((همونقدر که الان هیچ کاری نمی کنیم؟))

((این فرق می کنه. اونا فکرش هم نمی کردن که تو بتونی واقعا کاری بکنی؛ اونا فکر می کنن ما جفتمون بدردنخوریم، ولی تو... تو یه متخصص پنهان کاری و اختفا هستی، دیویس.))

دیویس خرناسی کشید. ((من حرفتو قبول ندارم، چَز. ما هفته ی قبل یه اسنپشات ساختیم که بتونیم اون بچه ای که با وارز<sup>۳۴</sup>گار می کرد رو پیدا کنیم. چرا بهمون نگفتن اون موقع یه سری به اون ساختمون آپارتمانی بزنینم؟

اونا تا اون موقع تو دنیای واقعی درموردش می‌دونستن. می‌تونستیم سرک بکشیم و ببینیم هیچکدوم از اون آدمای داخل آب، هنوز اون روز زنده بودن یا نه؛ و این می‌تونست برای ما اطلاعات و سرنخ‌هایی مهیا کنه. ولی نه، به جاش کلانتری وانمود می‌کنه ما هیچ کاری از دستمون بر نمیاد.))

((حرفات برای من زیادی عمیقه.)) به بیرون پنجره اشاره کرد. ((ولی می‌تونم اینو بهت بگم؛ احساس می‌کنم این مدلی که اونجا رو زیر نظر گرفتیم، یه اشکالی داره. اگه از این طرف نیاد، چی؟ اگه ترسیده باشه و کلا دیگه نیاد اینجا؟ یا اگه امروز زودتر برگشته باشه، قبل از اینکه ما بیایم، چی؟))

دیویس با احساس اضطراب، گفت: ((یکی از ما باید بره اون داخل، آره؟))  
((آره.)) چَز به او نگاهی انداخت. ((نگران نباش. من می‌رم.))

((باید شیر یا خط بندازیم، یا یه همچین چیزی.))

((نچ، من مشکلی ندارم.)) ضربه‌ای ملایم به شانه‌ی دیویس زد. ((وقتی تو موقعیتی قرار گرفتم که بتونم باشگاه رو ببینم، بهت پیام می‌دم. اول یه کم گوش می‌دم، بعدش سرک می‌کشم تا مطمئن بشم اونجا نیست. تو اگه دیدی داره به سمت مدرسه میاد، بهم پیام بده، باشه؟))

دیویس با سر موافقت کرد و نفسی عمیق و از سر آسودگی کشید. چَز به سمت در رفت، اما دیویس او را صدا زد.

((چَز؟))

((جیه، همکار؟))

((من نتونستم ماشه رو بکشم.))

چَز از داخل درگاه اخم کرد. ((چی \_))

دیویس برگشت و از پنجره بیرون را دید و گفت: ((می خواستی بدونی من چرا اینجا. چند سال قبل، وقتی یه پلیس واقعی بودم، تو یه درگیری مسلحانه شرکت کردیم. با آدم بدای واقعی و گروگان گیری و از این اتفاقات وحشتناکی که تو اخبار غوغا می کنه. اونا همه رو فرستادن. و من...))

((نتونستی شلیک کنی؟))

((یه نفر درست تو دیدرسم بود. و من خراب کردم. راجع به پرز<sup>۳۵</sup> شنیدی؟))

((آره.))

((اون یارویی که نتوستم بهش شلیک کنم... اون کشتش. اونا منو در حالی پیدا کردن که تو راهرو داشتم به خودم می لرزیدم و تفنگ جلوی پام روی زمین بود.)) چشمانش را محکم بست. ((من فکر کردم... خوب، که تو باید بدونی.))

((همین الانش هم می دونستم.))

((ولی \_))

((گوتیرز بهم گفت. یه مدت بعد از اینکه به عنوان همکار استخدام شدم. با خودم گفتم اگه خودت بهم بگی بهتره، می‌دونی؟ که بهت یه شانس بدم خودتو خالی کنی. اونوقت ما می‌تونستیم **واقعا** همکار هم باشیم.))

دیویس پلک زد و به مرد قدبلندتر، لبخند بر لب خیره شد. فکر کرد من دارم به این فکر می‌کنم که داریم با هم یه چیزایی درمیون می‌ذاریم، اونوقت تو به یادم میاری که چقدر تو دروغ گفتن ماهری.

چَز گفت: ((بهت پیام می‌دم.)) سپس رفت.

دیویس منتظر ماند و با دقت چَز را تماشا کرد که از خیابان گذشت و وارد ساختمان شد. هنوز تا زمانی که قرار بود عکاس برگردد وقت داشتند، اما با این وجود دیویس مدام تصور می‌کرد که قاتل چَز را می‌بیند و پیش از آنکه هیچکدام بتوانند او را بگیرند، از آنجا درمی‌رود.

کمی بعد از اینکه چَز وارد ساختمان شد، موبایل دیویس به ویبره افتاد. آن را چک کرد، اما با تعجب فهمید که پیام از طرف همکارش نبود.

ماریا نوشته بود: دیویس. او هنوز در دنیای واقعی سر پست بود؛ او در روزهای اسنپ‌شات، شیفت‌های طولانی برمی‌داشت. زمان دومین پرونده‌تون نزدیکه.

شما داخل اتاق انتظارید؟

دیویس پیام فرستاد بله. در تلاش بود که همزمان کوچهی بیرون و موبایلش را نگاه کند.

خوبه. جزئیات دومین پرونده رو دارید. برید به سمت منطقه‌ی دهم. مراقب باشید؛ یک ساختمون اونطرف‌تر، تو خیابان وُرسا، قراره یه درگیری گانگستری رخ بده. توصیه بر اینه که از اون دور بمونید. فقط اون زد و خورد محلی در منطقه‌ی دهم رو چک کنید.

دیویس نوشت: متوجه شدم.

به این فکر کرد که به او بگوید واقعا در حال انجام چه کاری بودند، اما تصمیم گرفت نگوید. آن‌ها تا به حال هیچگاه وقتی دیویس و چَز داخل اسنپ‌شات بودند آن را خاموش نکرده بودند، اما او نمی‌توانست با اطمینان بگوید چنین کاری نخواهند کرد. البته این قطعی بود که دو افسر به همراه افراد قلبی بازیابی نخواهند شد، اما باز هم دیدن اینکه همه چیز در اطرافش فرومی‌پاشد، مشوش‌کننده و ناخوشایند بود.

در حالی که شستش روی موبایل بود، ایستاد. برای چندین ماه پس از حادثه‌ای که در طی آن پِرز مرده بود، او خودش را به خاطر اینکه به اندازه‌ی کافی قوی نبود، سرزنش می‌کرد. بعد از آن، خودش را به این دلیل سرزنش می‌کرد که

اصلا به شلیک کردن به یک انسان دیگر حتی فکر کرده بود. این در ذاتش نبود؛ یا حداقل آن زمان نبود.

او یک کپی از سوابق خودش را در موبایلش نگه می‌داشت؛ پنهان شده در یک پوشه‌ی رمزدار. در یک برهه‌ی زمانی موفق شده بود آن را از کامپیوتر ماریا بردارد. در ابتدای آن، مقدار زیادی تعریف و تحسین قرار داشت. یک محقق عالی. مردم را خوب می‌شناسد؛ می‌تواند وقتی هیچ کس دیگری نتوانسته، آن‌ها را به حرف بیاورد. مردم به او اعتماد می‌کنند، حتی آنهایی که نباید بکنند. و سپس می‌رسید به آن حادثه.

برای مبارزه مناسب نیست. مشکل اضطراب شدید دارد. توصیه می‌شود برای درمان فرستاده شود، و اگر خودداری کرد، به شدت توصیه می‌شود در اسنپ‌شات انجام وظیفه کند.

سایرین در کلانتری از این عبارات سنگین رنگین درمورد او استفاده نمی‌کردند. او هنوز نمی‌دانست که هدف ماریا از انتخاب او برای انجام وظیفه در اسنپ‌شات این بود که فکر می‌کرد می‌تواند از مهارت‌های او در تحقیق و بازجویی استفاده‌ی مفید کند، یا اینکه گمان می‌کرد بودن در این مکان به او یاد می‌داد چگونه آدم بکشد.

چَز در نهایت پیام فرستاد رسیدم. هیچ صدایی از رختکن نزدیک استخر نماند.  
اون بیرون خبری نیست؟

دیویس نوشت: نه.

می‌رم یه سرکی بکشم.

دیویس با ضربان قلب سریع منتظر ماند. عجب احمقی بود؛ برای اینکه دچار  
حالتی عصبی شود، حتی لازم نبود خودش کسی باشد که در معرض خطر قرار  
دارد!

چَز نوشت: اینجا نیست. و هیچی تغییر نکرده. امیدوارم به خاطر پلیس‌هایی  
که جای قبلیش رو پیدا کردن، برای همیشه فرار نکرده باشه.

دیویس نوشت: آره. مراقب باش. اگه از این راهی که من دید دارم نیاد، هیچ  
اخطاری دریافت نمی‌کنی.

دریافت شد.

و سپس \_ یک لحظه‌ی بعد \_ موبایلش دوباره به ویبره افتاد.

چَز نوشته بود: اگه من تو خطر باشم، تو شلیک می‌کنی.

نمی‌شه گفت.

می‌کنی. می‌دونم.

دیویس مطمئن نبود؛ حتی الان. مردم اینطور فکر می‌کردند که در صورت شکست خوردن در اسنپ‌شات، عواقب کمتری در انتظارشان بود. اما از طرف دیگر، تمام این مردم برای این ساخته شده بودند که دیویس و چَز بتوانند مشکلات کوچکشان را حل کنند. یک شهر کامل پر از مردم می‌شد، سپس بعد از یک روز نابود می‌شد. میلیون‌ها نفر معدوم و محو می‌شدند؛ یک قتل عام متناوب. اگر او شکست می‌خورد، تمام این کارها برای هیچ و پوچ می‌شد.

به نظر او که عواقب خیلی زیادی بود.

چَز نوشت: خبری نشد؟

نه. اگه چیزی دیدم، بهت می‌گم، چَز. ولی اگه هی حواسمو پرت کنی \_ وسط جمله متوقف شد و پیام را نفرستاد.

یک نفر داشت درون کوچه حرکت می‌کرد؛ مردی قدبلند با کتی دراز که دستانش در جیبش بودند. با وجود خورشید که غروب کرده بود، نور کافی برای دیدن او وجود نداشت، اما با مشخصاتی که می‌دانست، همخوانی داشت.

قلب دیویس در دهانش آمد. سریعاً پیام فرستاد: /اون اینجاست.

چَز نوشت: چه عجب.



دیویس نفس کشیدنش را منظم کرد و تلاش کرد تصور نکند چه اتفاقی می‌افتد اگر عکاس چَز را ببیند. احتمالش کم بود که اینطور شود، نبود؟ اما اگر زنی که آن‌ها به او شلیک کرده بودند را چک می‌کرد و جای گلوله را می‌دید، چی؟ دیویس به این فکر نکرده بود.

عکاس وارد ساختمان شد.

کمی بعد، چَز پیام فرستاد: همین الان از کنارم گذشت. رفت به سمت استخر. در بدترین حالت، دیگر لازم نبود دیویس نگران خیابان وُرسا باشد. حالا آن‌ها یک پرونده‌ی جدید داشتند؛ پرونده‌ای مهم‌تر. آن‌ها به خیابان وُرسا نمی‌رفتند، در نتیجه هیچکدام از آماده‌سازی‌هایش اهمیتی نداشت.

با این فکر احساس آرامش کرد؛ تقریباً تا حدی که حالت عصبی‌اش را مهار کند.

چَز نوشت: داره از دری که پشتش جنازه‌ها هستن، داخل می‌بینه.

- تا رختکن دنبالش کردی؟

- آره.

- دست از پیام دادن به من بردار و احتیاط کن، احمق!

با بدنی منقبض، منتظر ماند و به موبایلش خیره شد. به طرزی اعصاب خردکن، احساس عدم تعادل می کرد. او همین الان از چَز خواسته بود او را در جریان کارهایش قرار ندهد، اما خود این سکوت و بی خبری او را مضطرب می کرد. تصور کرد که همکاریش عطسه‌ای می کند و عکاس فرار می کند. ده دوازده سناریوی متفاوت دیگر هم به ذهنش آمد.

چَز پیام فرستاد: به اتاقی که زنبورها بودن، یه سری زد. به نظر میومد خیلی نگران اینه که زنبوها فرار کنن، حتی با اینکه همه شون مردن. اون تو تاریک بود؛ به نظر نمیاد متوجه شده باشه که به زن شلیک شده. احتمالاً فقط داشته گوش می داده ببینه کسی نفس می کشه یا نه. سریع در رو بست، بعدش رفت یه نگاهی به استخر ساختگیش بندازه. من برگشتم بیرون. الان داره یه همبرگر می خوره.

دیویس بدنش شل شد و درب توالت فرنگی را پایین آورد تا روی آن بنشیند. صادقانه که با خود فکر می کرد، به این نتیجه می رسید اگر خودش رفته بود داخل، کمتر از الان که بیرون منتظر مانده بود، اعصابش خسته می شد.

دری در آن نزدیکی، داخل اتاق باز شد. لعنتی. صاحبان اینجا برگشته بودند. دیویس پیام فرستاد دارم میام بیرون تو خیابون تا بتونم وقتی خارج شد، تعقیبش کنم.

از حمام بیرون رفت و باعث شد یک زن مواد خوراکی‌ای که خریده بود را بیندازد و جیغ بکشد. دیویس نشانش را نمایان کرد، سپس متوجه شد که اشتباها نشان واقعیت را در دست گرفته است. به خاطر این بی‌احتیاطی‌اش احساس گناه کرد. این کارش مانند چَز بود. خوب، تا حدودی.

با عجله بیرون رفت و وارد راهرو شد و زن را که روی کاناپه افتاده بود و دستانش را روی سینه‌اش گذاشته بود، تنها گذاشت. از پله‌ها پایین رفت و وارد تاریکی شب شد، سپس سر کوچه‌ای که پشت مدرسه را به خیابان وصل می‌کرد، قرار گرفت.

روی زمین، کنار یکسری پله نشست. سرش را خم کرد و تلاش کرد فقط شبیه یکی دیگر از چندین آدم بی‌خانمانی به نظر برسد که داخل شهر پراکنده بودند. کمی بعد یک پیام آمد. دوباره داره حرکت می‌کنه. به سمت همون ورودی در دیدرس تو.

دیویس نوشت: به این زودی؟

- آره. به نظر مضطرب میاد. حدسم اینه که فقط می‌خواست چیزا رو به چکی بکنه.

- یه کم صبر کن، بعد برو دنبالش.

دیویس همان‌جا خودش را جمع کرد و از اینکه تنفسش چقدر آرام بود، احساس رضایت کرد. وقتی عکاس از کنارش عبور کرد، توانست نگاه خوبی به صورت آسیایی و موهای سیاه او بیندازد. هنگامی که به اندازه‌ی کافی دور شده بود، دیویس روی پاهایش بلند شد و در سکوت او را تعقیب کرد.

پیام فرستاد: *داره به سمت شرق می‌ره.*

چَز نوشت: *منم در موازات تو از طریق کوچه‌ها میام.*

- دریافت شد.

در حین تعقیب، دیویس کم‌کم احساس هیجان کرد. شاید این چیزی بود که چَز احساس می‌کرد. سعی کرد مانند همکارش فکر کند. برای او، همه‌ی این‌ها فقط یک بازی بود. یعنی دیویس نمی‌توانست از یک بازی لذت ببرد؟

آنگاه عکاس به راست پیچید.

دیویس در نبش جایی که او پیچیده بود، ایستاد.

پیام فرستاد: *اون همین الان چرخید به سمت وُرسا. انگشتان شستش تقریبا خودبخود حرکت می‌کردند.*

- دریافت شد.

دیویس به تعقیب ادامه داد. احساس می‌کرد داشت به دنبال قاتل کشیده می‌شد. هرچه جلوتر می‌رفت، بیشتر متوجه اجتناب‌ناپذیری آن می‌شد. البته که قاتل به سمت وُرسا می‌رفت. البته که همه چیز به این نقطه ختم می‌شد. دیویس اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست از آن فرار کند.

درنهایت، **عکاس** از یکسری پله بالا رفت و وارد خانه‌ای در بین چندین ساختمان قدیمی شد که کنار یکدیگر ردیف شده و تقریبا به هم چسبیده بودند. آن ساختمان‌ها متروکه نبودند، فقط زیاد ازشان استفاده شده بود. توفال‌های پشت‌بام اکثر آن خانه‌ها در حال کنده شدن بوده و به آن‌ها حالتی داده بودند که انگار در حال طاس شدن بودند.

آن‌ها خانه‌ی واقعی قاتل را پیدا کرده بودند. دیویس همانجا ایستاد و به آن نگاه کرد. از اینکه چقدر عادی و معمولی به نظر می‌رسید، به فکر فرو رفته بود. با خودش فکر کرد: فقط یه خیابون اونورتر از وُرسا هستیم. نه اون سمتی که قرار بود واسه بررسی زد و خورد محلی باشیم؛ اونجا دو خیابون اونطرف‌تره.

با اینکه اینجا دقیقا همان مکانی نبود که اگر سراغ این پرونده نمی‌رفتند باید آنجا می‌بودند، باز هم به طرز عجیب و ترسناکی به آنجا نزدیک بود. دیویس موبایلش را چک کرد. ساعت ۲۰:۰۰ دقیق بود. هفده دقیقه وقت داشتند.

چَز به او رسید. آن‌ها کنار هم ایستادند و به آن خانه‌ی باریک نگاه کردند.

چَز پرسید: ((خوب، حالا برای ماریا آدرس اینجا رو می فرستیم؟ کارمون تمومه؟ اونا می تونن تو دنیای واقعی بیان اینجا و دستگیرش کنن؟))

دیویس به نرمی گفت: ((من بیشتر می خوام.))

((بیشتر؟))

((باید باهش حرف بزnm.))

((من می تونم برم داخل و \_))

((نه.)) از شدت مصمم بودن خودش متعجب شد. ((بیرون رو بپا. اگه فرار کرد، بگیرش.))

((ولی \_))

((فقط اینکارو بکن، چَز. بیرون بمون. بذار تنها باشم.)) حداقل تا زمانی که ساعت از ۲۰:۱۷ می گذشت.

مرد دیگر با شگفت زدگی قدمی به عقب برداشت.

دیویس به زور فکر کرد / این اجتناب ناپذیر نیست. از پله ها بالا رفت. یعنی این طرز فکر تمام افراد قلبی بود؟ که زندگی شان مال خودشان بود؟ اگر هیچ وقت شرایط را ندانند و در ابتدای روز شبیه سازی شوند، دقیقا همان مسیر قبلی را طی می کنند؟

به در خانه رسید. نگاه همکارش را روی پشت خود احساس می کرد. اگر چَز بود، در جلویی را با لگد باز می کرد.

دیویس در زد.

این کارش درخواست مودبانه‌ای برای یک قاتل سریالی با دستانی خونین محسوب می شد، اما در هر صورت این روش او بود. دیویس دوباره با احترام در زد. عکاس در را باز کرد.



حتی با اینکه دیویس مشخصات او را شنیده و کمی قبل تر خودش هم توانسته بود نیم‌نگاهی به صورتش بیندازد، باز هم آن مرد از چیزی که انتظارش را داشت، جوان تر بود؛ نمی‌توانست بیش از بیست و دو یا بیست و سه سال سن داشته باشد. خیلی جوان تر از آن بود که در زندگی‌اش باعث و بانی این همه خوف و وحشت شده باشد.

عکاس پرسید: ((چی می‌خوای؟)) به سر تا پای دیویس نگاهی انداخت.  
دیویس نشان واقعیتش را بالا گرفت.

عکاس آن را دید و چشمانش گشاد شد. سپس لبخند زد و زیر لب گفت:  
((قشنگه.))

دیویس شروع کرد به حرف زدن: ((من باید \_ ))

عکاس سعی کرد در را به روی او ببندد. دیویس به صورت غریزی پایش را بین آن و چارچوب درگاه گذاشت تا جلوی بسته شدنش را بگیرد. در آن لحظه‌ی پر از هیجان، حتی درد را هم احساس نکرد. عکاس برگشت و تقلا کنان فرار کرد.

چَز داد زد: ((دیویس!))



دیویس فریاد کشید: ((دور بزن و برو به سمت در پشتی!)) خودش را داخل خانه انداخت. فکر نمی‌کرد؛ از اینکه نمی‌لرزید، احساس غرور کرد. بله، شاید زمانی که در اسنپ‌شات گذرانده بود، واقعا او را تغییر داده بود.

داخل خانه دیوارها با ترکیبی خوشایند از زرد و نارنجی، رنگ شده بودند و کف چوبی خانه، لخت و صیقل داده شده بود. عکاس از گوشه‌ای پیچید و صدای پاهایش روی یکسری پله به گوش رسید. دیویس با شتاب او را دنبال کرد و تفنگش را بیرون کشید.

از کنار چمدان‌هایی گذشت که پای یک دیوار جمع شده بودند. بخشی از ذهنش متوجه شد که آن‌ها بسته‌بندی شده و آماده‌اند. اون داره از اینجا می‌ره. آدرس اینجا به هیچ دردی نمی‌خوره. وقتی تو دنیای واقعی میان اینجا، اون رفته. پس حقیقتا عکاس به خاطر پلیس‌هایی که امروز آن استخر را پیدا کرده بودند، ترسیده بود.

دیویس با عجله از پله‌ها بالا رفت. مراقب باش. تمریناتت رو به یاد بیار. بالای پله‌ها، دو طرفش را نگاه کرد \_ راست، سپس چپ \_ تا مطمئن شود کسی آنجا نیست که او را در تله بیندازد. نذار تعقیب و گریز تو رو بی‌احتیاط کنه. سریع ولی موثر باش. موقعیت رو کنترل کن.

این بالا تاریک تر بود؛ هیچ لامپی روشن نبود. او در حالی که عرق می ریخت و نفس های سریع و سطحی می کشید، جلوتر رفت. تنها دو اتاق در این راهرو بودند. انتهای راهرو به پلکانی چوبی ختم می شد که از سقف پایین آمده و به یک اتاق زیرشیروانی راه داشت.

دیوئیس با احتیاط و درحالی که سعی می کرد پله های روبرویش را نیز ببیند، یکی از اتاق ها را بررسی کرد؛ یک اتاق خواب خالی بود. از راهرو عبور کرد و در دیگر را هل داد. همزمان دو طرفش را هم چک کرد. اینجا هم هیچ قاتلی نبود، اما یک فرد اسیر بود.

یک مرد آسیایی مسن تر درحالی که به یک دیوار چسبانده شده بود، روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. دهانش بسته شده بود. روی زمین مقابل او، مجموعه ای فنجان قرار داشت که او به سختی می توانست بهشان برسد.

صدایی از راهروی بیرون به گوش رسید: ((من می دونستم.)) صدا از جهتی که پله های چوبی قرار داشتند، می آمد. ((می دونستم اینجا یه اسنپ شاته. هیشکی حرفمو باور نکرد. ولی من می دونستم شما ها یه روز بالاخره میاید.))

دیوئیس خودش را وادار کرد که فرد اسیر را نادیده بگیرد. دوباره بیرون و به داخل راهرو برگشت. تنها منبع نور از پلکان پشت سرش بود، اما به قدری بود

که بتواند ببیند راهرو کاملا معمولی است. روی دیوارها عکس‌هایی آویزان بود. روی زمین یک قالیچه بود. بوی لیمومانند مواد جلادهنده به مشام می‌رسید. با این حال، یک مرد دزدیده‌شده سمت راستش گریه می‌کرد و صدای سرد و بی‌احساس مردی دیوانه از اتاق زیرشیروانی به گوش می‌رسید.

دیویس فکر کرد: شاید داره آماده می‌شه که از اونجا به سمت پشت بوم فرار کنه. خانه‌های اینجا شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر ساخته شده بودند؛ می‌شد از روی همه‌شان عبور کرد. دیویس هیچوقت نمی‌توانست مردی جوان‌تر با وضعیت بدنی بهتر از خودش را در چنین جایی تعقیب کند.

دیویس با صدای بلند گفت: ((تو از کجا می‌دونستی؟)) در تلاش بود چیزی پیدا کند که قاتل را همانجا نگه دارد. ((چطوری فهمیدی داخل یه اسنپ‌شاتی؟))

عکاس در پاسخ داد زد: ((انحراف‌ها.)) بله، او از آن پله‌های چوبی بالا رفته بود؛ دقیقا آن بالا بود و گوش می‌داد. ((این زندگی خیلی شکننده‌ست. کلی آدم مشکل دارن. کلی از محله‌ها پوسیده و تباه شدن. اسنپ‌شات داره... داره از هم می‌پاشه. کلی انحراف ایجاد شده.))

دیویس فریادزنان گفت: ((حق با توهه. ما باید از شر انحراف‌ها خلاص بشیم، درسته؟ باید اسنپ‌شات رو ثابت و مستحکم نگه داریم.))

کاملاً داشت مزخرف می‌گفت، اما می‌توانست بفهمد که چگونه ممکن است با عقل جور دربیايد.

صدا جواب داد: ((چرا تو باید اهمیتی بدی؟))

دیویس گفت: ((منم بخشی از اونم. اینجا خونه‌ی منه.))

اسنپ‌شات تنها چیزیه که واقعا منطقیه. زندگی اولش پراز هرج و مرج به نظر میاد، ولی اگه دوباره توش زندگی کنی، می‌بینی که خیلی منظمه. سیستمش پیچیده‌تر از اونه که ما بتونیم در طی گذرمون ازش سر دربیاریم. ولی اگه من می‌تونستم اینجا زندگی کنم، اونوقت همیشه می‌دونستم چه چیزی در پیشه...

((نه. تو مال بیرون از اینجاایی. تو یه پلیسی.))

دیویس داد زد: ((به این معنی نیست که نمی‌تونم باهات موافق باشم. من می‌تونم کمکت کنم این مکان رو سر هم نگه داری؛ کاری کنیم اسنپ‌شات به کارش ادامه بده. باید ادامه بده، درسته؟ من باید در کنار هم نگهش دارم و جلوی فروپاشیش رو بگیرم تا بتونم کارمو انجام بدم.))

گفتن این حرف به نظرش درست می‌رسید، و به طرز قابل توجهی به نظر می‌آمد موثر باشد. تا حدودی. عکاس فرار نکرد؛ همان بالا جابجا شد.

در آخر تکرار کرد: ((تو یه پلیسی. تو اینجاایی که جلوی منو بگیری.))

دیویس گفت: ((جلوی تو رو نه. نه، جلوی تو رو نه. اگه تو دنیای واقعی بودی، مجبور می شدم جلوتو بگیرم. ولی نیستیم، مگه نه؟ تنها چیزی که برای من مهمه، اینه که اینجا رو فعال نگه دارم. تو داری اینکارو می کنی. تو مهمی. تو تنها کسی هستی که تونسته این رو بفهمه. می تونی کمک کنی. کمک کنی اینجا رو پاکسازی کنم.))

عکاس شروع کرد به پایین آمدن از پله‌ها، اما ناگهان با حالتی نامطمئن خشکش زد. وقتی چرخید و دوباره از پله‌ها بالا رفت، دیویس احساس حالت تهوع کرد.

دیویس گفت: ((صبر کن! وایسا! می تونم ثابت کنم. من...)) حرفش را ادامه نداد. به عقب برگشت و به داخل اتاقی که اسیر بسته شده در آن قرار داشت، نگاه کرد. مرد دستانش را که از میچ به هم بسته شده بودند، با حالت تضرعمانندی در چشمانش به سوی او دراز کرد.

دیویس زمزمه کرد: ((ثابت می کنم!))

فقط یه اسنپ شاته. واقعی نیست. این تنها راه نجات آدماییه که واقعین. ترسو نباش...

دیویس تفنگش را با حالتی سرگشته به سمت مرد بالا آورد.

نمی تونم این کارو بکنم. نمی تونم...

او قبلا هم با فشار دادن یک دکمه این کار را کرده بود. صدها بار؛ هر دفعه که این مکان را خاموش می کرد.

دیویس به مرد شلیک کرد.

صدای شلیک تفنگ در محیط اطراف پیچید. از آن چیزی که انتظارش را داشت، بلندتر بود و جا خورد. مردی که بهش شلیک کرده بود، به پشت افتاد. این بار گلوله از آنسوی سر قربانی بیرون آمده و باعث خونی شدن دیوار شده بود.

موبایلش به ویبره افتاد. آن را نادیده گرفت. فقط به مرد مرده زل زد. سپس در حالی که از خودش شوکه شده بود، تفنگش را انداخت.

((تو...)) صدای عکاس بود. او دوباره داشت از پله‌های چوبی پایین می آمد. ((تو واقعا اینکارو کردی؟))

دیویس گفت: ((باید... باید از اسنپ‌شات محافظت می کردم.)) صدایش می لرزید. محکم چشمانش را بست.

عکاس با حالتی که انگار به او افتخار می کرد، گفت: ((تو می دونی اونا واقعا چی هستن. ولی باید حواست باشه که قرار نیست ما اونا رو بکشیم. می داریم اسنپ‌شات این کارو بکنه؛ مثل سیستم ایمنی بدن. اونا رو پاک می کنه.))

عکاس به سمتش آمد و ادامه داد: ((اون داییم بود. نمی تونست درست ببینه. باید صبر می کردیم تشنه ش بشه، بعد می داشتیم خودش یه بطری نوشیدنی برداره. ولی از اونجایی که نمی تونست برچسبها رو بخونه، خود سیستم می کشتش.))

دیویس زیر لب گفت: ((دفعه ی بعد درست انجامش می دم. برنامه چیه؟ کی نفر بعدیه؟ من می تونم کمک کنم.))

عکاس لبانش را لیسید و گفت: ((دیگه تو خیابون نمی تونم خیلی کسی رو پیدا کنم. تازه باید مراقب باشیم. پلیس های داخلی سعی می کنن جلوی ما رو بگیرن. اونا نمی فهمن.))  
((من می فهمم.))

((مدرسه ی مریم مجدلیه. اونجا هفده تا بچه به بادوم زمینی حساسیت دارن. داشتم روش کار می کردم که ببینم چطور میشه مخفیانه رفت اونجا. ولی اگه تو هم با منی \_ اگه پلیس های خارج از اسنپشات اهمیتی نمیدن \_ پس احتمالاً لازم نیست نگران باشم. به هر حال ما دوازدهم می دست به کار می شیم. من فهمیدم که \_ ))

تفنگی شلیک شد؛ با صدایی بلند، گوشخراش و غیرمنتظره. عکاس مانند یک عروسک خیمه شب بازی که نخهایش قطع شده اند، روی زمین افتاد. دیویس

برگشت و چَز را دید که تفنگ در دست بالای پلکان ایستاده و نوری که از پایین پلکان می آمد، او را روشن کرده بود.

چَز گفت: ((لعنت بر شیطون! دیویس، حالت خوبه؟ اون چطور تونست خلع سلاح کنه؟))

دیویس پلک زد. چَز، توی احمق!

موبایلش و بیره‌ای طولانی رفت؛ آلام بود.

ساعت ۲۰:۱۷ فرارسیده بود.

دیویس با آرامش تفنگش را برداشت. آن‌ها از وُرسا فاصله داشتند، اما او باید در هر صورت طبق نقشه‌اش پیش می‌رفت. باز هم کار می‌کرد، درسته؟ باورکردنی بود.

اصلا اهمیتی می‌داد؟

چَز از کنار دیویس گذشت و او را به کناری راند تا کنار قاتل زانو بزند. ((وای، اینکه فقط یه بچه‌ست.)) به داخل اتاقی که مرد مرده قرار داشت، نگاه کرد. ((لعنتی! چه اتفاقی افتاد، دیویس؟))

در پاسخ، دیویس تفنگش را بالا برد و سر چَز را نشانه گرفت.

چَز به عقب سکندری خورد. ((دیویس؟))



((خداحافظ، چَز.))

((هی، هی، دیویس! داری چیکار می کنی؟))

دیویس به نرمی گفت: ((بههه بگو... وقتی تو اسنپشات می ری مالی رو ببینی، هر دفعه از اول اغواش می کنی؟ یا اینکه نشانتو رو می کنی و قانعش می کنی که واقعی نیست و به همین راحتی کارو تموم می کنی؟))  
دهان چَز باز و چشمانش گشاد شدند.

دیویس گفت: ((خیلی سریع کارتو انجام می دی. هر بار که من می رم هَل رو ببینم، آره؟))

((دیویس، به کاری که می کنی فکر کن!))

دیویس داد زد: ((قبلا فکرامو کردم، چَز. این تفنگو می بینی؟ این تفنگ، منه که داره بهش فکر می کنه!))

بیرون، از دوردست، صدای شلیک گلوله بلند شد؛ صدای درگیری گانگستری در خیابان وُرسا بود.

دیویس به تندی گفت: ((این تفنگ جزء اوناییه که تو دنیای واقعی داخل صحنه ی جرم پیدا کردن. این صداها ی شلیک تفنگ که می شنوی... همین الان یه نفر داره از این تفنگ استفاده می کنه تا اعضای یه گنگ دیگه رو بکشه.

با خودم فکر کردم، چطور می‌تونم داخل اسنپ‌شات یه قتل رو مخفی کنم؟  
جواب سوالم همون تفنگی بود که می‌دونیم یه گانگستر ازش استفاده کرده.  
الان می‌تونم بهت شلیک کنم. ادعا می‌کنم یه گلوله‌ی تصادفی بهت خورده.  
وقتی گلوله رو با تفنگ مقایسه کنن، ادعای من تأیید می‌شه. هیچکس  
نمی‌فهمه. فکر می‌کنن یه حادثه بوده.))

چَز زیر لب گفت: ((لعنتی.)) سپس آهی کشید و تفنگش را انداخت. ((گمونم  
خوب راجع بهش فکر کردی.))

دیویس تفنگ خودش را نگه داشت. کف دستانش عرق کرده و دندان‌هایش به  
هم قفل شده بودند. برای اولین بار، احساس عصبی بودن نداشت. برای اولین  
بار نمی‌لرزید، یا تنفسش سریع نشده بود. او عصبانی بود. خشمگین بود.

زمزمه کرد: ((زنم، چَز.))

((زن سابق.))

((فکر می‌کنی این کارتو توجیه می‌کنه؟))

چَز شانه بالا انداخت. ((نه. احتمالاً نه.)) چشمانش را بست.

خودشه. باید سریع انجامش بدم. دیویس یک دستش را به پیشانی‌اش کشید؛  
دست دیگرش ثابت و محکم تفنگ را نگه داشته بود.

و سپس... سپس به فرصت‌های دوباره فکر کرد. به لبخندهای زیبا. به پسرش. بخشی از وجودش زمزمه کرد: تو یه کم قبل داشتی به این فکر می‌کردی که چطور مالی رو پشت سر بذاری. اگه بذاری تو رو وادار به این کار کنه، اونوقت تو چی هستی؟

با این حال، او همین الان به یک مرد شلیک کرده بود؛ یک مرد بی‌گناه. حالا هم اینجا بود، همراه چَز و دقیقا در زمان مناسب؛ درست همانطوری که برنامه‌ریزی و تصور کرده بود. چرا نباید این کار را می‌کرد؟

اینها همه اجتناب‌ناپذیر بودند، نبودند؟

آیا اینکه او در دنیای واقعی شکست خورده بود، اجتناب‌ناپذیر بود؟ آیا او انحراف بود؟ یا چَز؟ اهمیتی هم داشت؟

فکر کرد می‌تونم از اول شروع کنم. یه زندگی جدید رو آغاز کنم. ولی اگه ماشه رو بکشم، دیگه هیچوقت نمی‌تونم اینکارو بکنم. اگه بکشمش، هیچوقت نمی‌تونم بقیه‌ی عمرم با خودم کنار بیام.

نفسی عمیق کشید. هر چه نباشد، مردم پلیس می‌شدند چون می‌خواستند کاری خوب انجام دهند. حداقل این چیزی بود که به خودشان می‌گفتند. این چیزی بود که او همیشه به خودش می‌گفت.

دیویس تفنگش را پایین آورد.



چَز پرسید: ((چند وقته می دونی؟)) یک گیللاس ویسکی را به سمت لبانش بالا برد. آنها داخل آشپزخانه‌ی آن خانه‌ی کوچک بودند؛ خانه‌ای که بالای پلکانش دو تا جنازه بود.

دیویس به نرمی گفت: ((تقریبا پنج ماه پیش، وقتی از پنجره می رفتی داخل، دیدمت. بعدش دیگه واضح بود. تو مدام منو تشویق می کردی برم هل رو ببینم.))

دیویس یک گیللاس دیگه برای خودش ریخت. از آنجایی که دستش می لرزید، باید حواسش را جمع می کرد که بیرون نریزد. چَز چطور می توانست به این آرامی بنوشد؟

چَز که به کابینت تکیه داده بود، گفت: ((یه بار تو دنیای واقعی این کارو کردم، دیویس. نباید اینو بهت بگم، نه؟ ولی لازمه که خودمو راحت کنم. یه مدت قبل از اینکه روند طلاق گرفتن تون شروع بشه.))

دیویس چشمانش را بست.

چَز ادامه داد: ((برای همینه که تو اسنپشات هم کار می کنه. من نشانم رو نشون نمی دم. اون هر دفعه فکر می کنه دفعه‌ی دومه. بهش قول داده بودم

دوباره به دیدنش برم، ولی هیچوقت تو دنیای واقعی نرفتم. به نظرم رسید بهتره به همینجا محدودش کنم. به خاطر احترام به همکارم، می‌دونی؟ این یه اسنپ‌شاته. هیچی تو اسنپ‌شات اهمیت نداره.))

دیویس گفت: ((آره.)) چشمانش را باز کرد. ((به سلامتی اهمیت نداشتن.)) گیلان شیشه‌ای خودش را بالا گرفت.

چَز سر تکان داد و لیوان خودش را بالا آورد.

دیویس نوشید و به موبایلش نگاه کرد که مقابلش قرار داشت و پیامی که برای ماریا فرستاده بود، روی صفحه‌اش می‌درخشید.

نوشته بود: عکاس، همون قاتل سریالی، میخواد سعی کنه یه سری از بچه‌های مدرسه‌ی مریم مجدلیه که به بادوم‌زمینی حساسیت دارن رو بکشه. فردا، دوازدهم می. چند نفر رو مستقر کنید تا دستگیرش کنن. همچنین می‌تونید مدارکی از فعالیت‌هاش رو تو این آدرس‌هایی که می‌فرستم، پیدا کنید.

سپس آدرس مدرسه‌ی قدیمی و خانه‌ای که اکنون درونش بودند را فرستاده بود؛ به این امید که مدارکی که از آن‌ها گیر می‌آوردند، حرف‌هایش را اثبات کنند، حتی با اینکه عکاس در دنیای واقعی دیگر به آن مکان‌ها نمی‌رفت.

ماریا جواب نداده بود، اما پیام برایش ارسال شده بود. می‌توانست شوکه شدن او را تصور کند. و عصبانیت احتمالی‌اش را.

چَز گفت: ((کارمونو خوب انجام دادیم، همکار. ندادیم؟ ما از این به بعد قراره با هم کارهای بزرگی انجام بدیم.))

((چَز.))

((چیه؟))

((نمی خوام بعد از امروز ببینمت. هیچوقت.))

چَز به پایین و به گیلان شیشه‌ای خالی اش نگاه کرد. ((درسته. باشه.))  
در سکوت به نوشیدن ادامه دادند.

چَز در نهایت گفت: ((خوشحالم که شلیک نکردی. خوشحالم که نتونستی شلیک کنی.))

دیویس، ویسکی اش را تمام کرد. ((می دونی چرا هر شب اصرار می کنم من اسنپشات رو خاموش کنم؟))

((نه. چرا؟))

((هر دفعه که اینکارو می کنم، دارم هَل رو می کشم. هر دفعه. یکی باید بالاخره این کارو بکنه، پس من خودم اینکارو می کنم. ولی دونستنش هر بار منو از داخل تیکه پاره می کنه. اگه من تونستم پسر رو صد بار بکشم، واقعا فکر می کنی نمی تونستم به تو شلیک کنم؟))

صورت چَز سفید شد.

با همدیگر وسایل شان را برداشتند و به سمت جلوی ساختمان رفتند. بیرون، هوا بوی شیرینی می داد. نسیمی از سمت اقیانوس می آمد. دیویس با خستگی از پله ها پایین آمد، سپس پایین پله ها ایستاد. دو نفر داخل خیابان بودند؛ یک مرد قدبلند سیاه پوست و یک زن. زنی که داخل رستوران بود. او واقعا لباسش را عوض کرده بود.

مرد قدبلند پرسید: ((کارآگاهان دیویس و چَز؟ می شه چند کلامی باهاتون صحبت کنم؟))

دیویس نگاهی با چَز رد و بدل کرد. او شانه بالا انداخت.

دیویس پرسید: ((جریان چیه؟ شما از کلانتری اومدید؟)) اخمش عمیق تر شد.  
((شما از دنیای واقعی اومدید؟ عضو فدرالید؟))

مرد قدبلند گفت: ((توضیح خواهیم داد.)) شانه ی چَز را گرفت و او را کمی بیشتر داخل خیابان کشید. زن به سمت دیویس آمد.

او زیبا بود؛ همانطور که به خاطر داشت. دیویس بدون فکر گفت: ((شماره ت رو گم کردم. متاسفم.))

صورت زن سرخ شد. ((کارآگاه دیویس، چرا امروز همکارتو نکشتی؟))



((تو از کجا می‌دونی \_ ))

((لطفا فقط به سوال جواب بدید.))

دیویس چانه‌اش را مالید. ((چون من یه هیولا نیستم. اینکه تفنگمو به سمتش گرفتم، یه اشتباه لحظه‌ای بود.))

او پرسید: ((یه اشتباه لحظه‌ای؟ چیزی که چند ماه براش نقشه کشیدی و منتظر یه اسنپ‌شات کاملا بی‌نقص بودی که توش قادر باشی کارت رو از بقیه مخفی کنی و وانمود کنی یه گانگستر بهش شلیک کرده؟))

پایین‌تر در خیابان، چَز به طرزی ناگهانی خودش را از مرد قذبلند کنار کشید و فریاد زد: ((نه! نه، نه، نه!)) دستش را به سمت سلاحش دراز کرد. مرد قذبلند با آرامش به چَز شلیک کرد و او را کشت.

دیویس با احساسی از سرما به جنازه‌ی چَز نگاه کرد. امکان نداره.

زن گفت: ((واقعا در تحقیقاتمون به ما کمک خواهید کرد اگه بگید ما چه کار اشتباهی انجام دادیم.))

دیویس گفت: ((شما هم کارآگاه‌های اسنپ‌شاتین. این... لعنتی! به این دلیل که اونا پرونده‌ی عکاس رو به ما نسپردن. دارن از کسای دیگه‌ای استفاده می‌کنن!))

((تو برای ردگم کنی اینجایی، دیویس. روشی که باهش تیم‌های واقعی رو مخفی می‌کنن؛ کسانی که در روزهای متفاوتی نسبت به تو وارد اسنپ‌شات می‌شن. با این حال ما می‌تونیم اعمال تو رو ثبت کنیم و به مردم نشون بدیم که شهر داره از دستگاه اسنپ‌شاتی که مردم بابتش پول دادن، استفاده می‌کنه. ما می‌تونم وانمود کنیم که \_ ))

دیویس گفت: ((کارهای عمیق‌تری انجام نمی‌دید؛ با پلیس‌های مخفی که مردم رو تماشا می‌کنن. لعنتی! برای همینه که از ما نمی‌خوان روی پرونده‌های واقعی کار کنیم؛ حداقل نه اونایی که زیادی عمیقن.)) به خودش لرزید، سپس زمزمه کنان ادامه داد: ((الانم شما اینجایید که از من بازجویی کنید. امروز یه اسنپ‌شاته... یه اسنپ‌شات از یه اسنپ‌شات دیگه.))

((ما مطمئن نبودیم که می‌شه این کارو کرد یا نه. تا حالا هیچوقت نیاز نبوده از پلیسی به خاطر کشتن همکارش در اسنپ‌شات بازجویی بشه.))

((ولی من اونو نکشم.))

((کشتی؛ تو زندگی واقعی. بعد از متوقف کردن عکاس، تو به همکارت شلیک کردی.))

((نقشه‌ی من \_ ))

((هوشمندانه بود، ولی تو خیلی از وُرسا دور بودی. مرگ چَوَزْ بَه نظر ماریا مشکوک بود. تو تحت فشار اعتراف کردی، ولی بعدش حرفتو پس گرفتی و قاضی گفت نیاز به شهادت داره. حالا ما باید تو رو در حین انجام این کار ببینیم، ولی شکست خوردیم. چرا!؟))

((می‌خوای بهت کمک کنم منو متهم کنی!؟))

او شانه بالا انداخت.

((تو واقعا نمی‌دونی این چطور کار می‌کنه.)) مکشی کرد. ((تو تازه‌واردی، نه!؟))

((تازه ترفیع گرفتم. تو برای دو تیم دیگه به اندازه‌ی کافی مهم تلقی نشدی.

اونا فکر کردن ما می‌تونیم از این تجربه درس یاد بگیریم. و توی کلاس‌ها

می‌گن \_))

دیویس با حالتی بی‌حس گفت: ((کلاس‌ها مثل زندگی کردن داخل اینجا

نیستن. نباید شمارهت رو بهم می‌دادی.))

((پس دلش اینه.)) این را مرد گفت؛ چَز را مرده در خیابان رها کرده بود و

داشت به سمت آن‌ها می‌آمد. ((بهت گفتم.))

زن گفت: ((باید یه کاری می‌کردم. اون منو وقتی داشتم براندازش می‌کردم، دید! اگه اصلا هیچ کاری نمی‌کردم، ناجورتر بود.))

دیویس گفت: ((نه. تو به من یه چیز فیزیکی دادی؛ اون تیکه کاغذ. اون باعث یه انحراف دائمی شد، و منو تغییر داد.)) دستش را روی سرش گذاشت. ((کاری که کردم رو عوض کرد. من انتخاب نکردم. تو باعث شدی من...))

آن دو برای یکدیگر سر تکان دادند، سپس راه افتادند تا از آنجا بروند.

دیویس گفت: ((صبر کنید! عکاس! اونا گرفتنش؟))

مرد اخمی کرد. ((خوب، اون پرونده واقعا از سطح دسترسی تو بالاتر \_))

دیویس گفت: ((لعنت به اون! قراره یه لحظه‌ی بعد همه‌ی اینا رو خاموش کنید. بهم بگو. تونستن بگیرنش؟))

زن گفت: ((آره. معلوم شد اطلاعاتی که از داخل اسنپشات فرستادی، صحیحن. اونا وقتی که می‌خواست ذخایر غذایی مدرسه رو آلوده کنه، دستگیرش کردن.))

دیویس چشمانش را بست و آهی کشید. پس او توانسته بود کاری انجام بدهد. البته نه خودش، بلکه آن یکی نسخه از خودش.

چشمانش را باز کرد و گفت: ((من انحرافم، ولی با این وجود من کسی هستم که همکار خودشو نکشت. من از اون کسی که بازداشت کردید، آدم بهترییم. با این حال من کسیم که قراره بکشید.))

به نظر می‌رسید زن می‌خواهد عذرخواهی کند. چطور می‌شد به خاطر نابود کردن تمام یک شهر عذرخواهی کرد؟ به خاطر کشتن یک مرد، به خاطر کشتن او؟

گفت: ((حداقل نشونم بدید.))

((نشون بدیم؟))

دیویس گفت: ((نشانو. مال من دقیقا مثل یه سپر فلزی به نظر میاد. بهم ثابت کنید.))

زن با بی‌میلی کیف پولش را درآورد. ((مال تو به نظرت شبیه یه سپره، چون تو اون روزی که داریم ازش کپی برداری می‌کنیم، این چیزیه که می‌دید. باید به صورت دقیق بازسازی بشه \_))

((خودم مکانیسمش رو می‌دونم. نشونم بده.))

او نشان را بالا گرفت.

درون آن، دیویس زندگی خودش را دید. یک بچه. یک مرد جوان. یک بزرگسال. مالی را دید؛ زمان‌های خوب و بدی که با هم داشتند. به دنیا آمدن هل را دید، و خودش را دید که پسر را نگه داشته بود. اشک ریختن‌ها، خشم، عشق و وحشت را دید. خودش را دید که داخل یک مجتمع فروشگاهی و وسط یک زد و خورد، به خودش پیچیده بود. و خودش را دید که صاف و استوار ایستاده بود و تفنگش را به سمت سر چَز نشانه رفته بود. یک قهرمان و یک ابله را دید. همه چیز را دید.

و او می‌دانست. می‌دانست که قلبی است. تا آن لحظه، این را باور نکرده بود. پلک بر هم زد، و همه محو شدند. آن دو نفر داشتند از آنجا می‌رفتند. آن‌ها از طریق درگاهی که افراد قلبی نمی‌دیدند، خارج می‌شدند.

دیویس جلو رفت و کنار بدن مرده‌ی چَز به زمین افتاد. ((فکر کنم در هر صورت تو باید می‌مردی، همکار.))

دو کارآگاهی که روبرویش بودند، ناگهان ناپدید شدند. نیازی به پنهان‌کاری برای خروج نبود؛ نه وقتی که قرار بود اسنپ‌شات را خاموش کنند.

دیویس گفت: ((من ماشه رو کشیدم؛ زمانی که لازم بود. پس حدس می‌زنم اسنپ‌شات منو عوض کرد، نه همکار؟)) آهی عمیق و طولانی کشید. ((تو این فکر که چه حسی داره وقتی \_))

پایان

